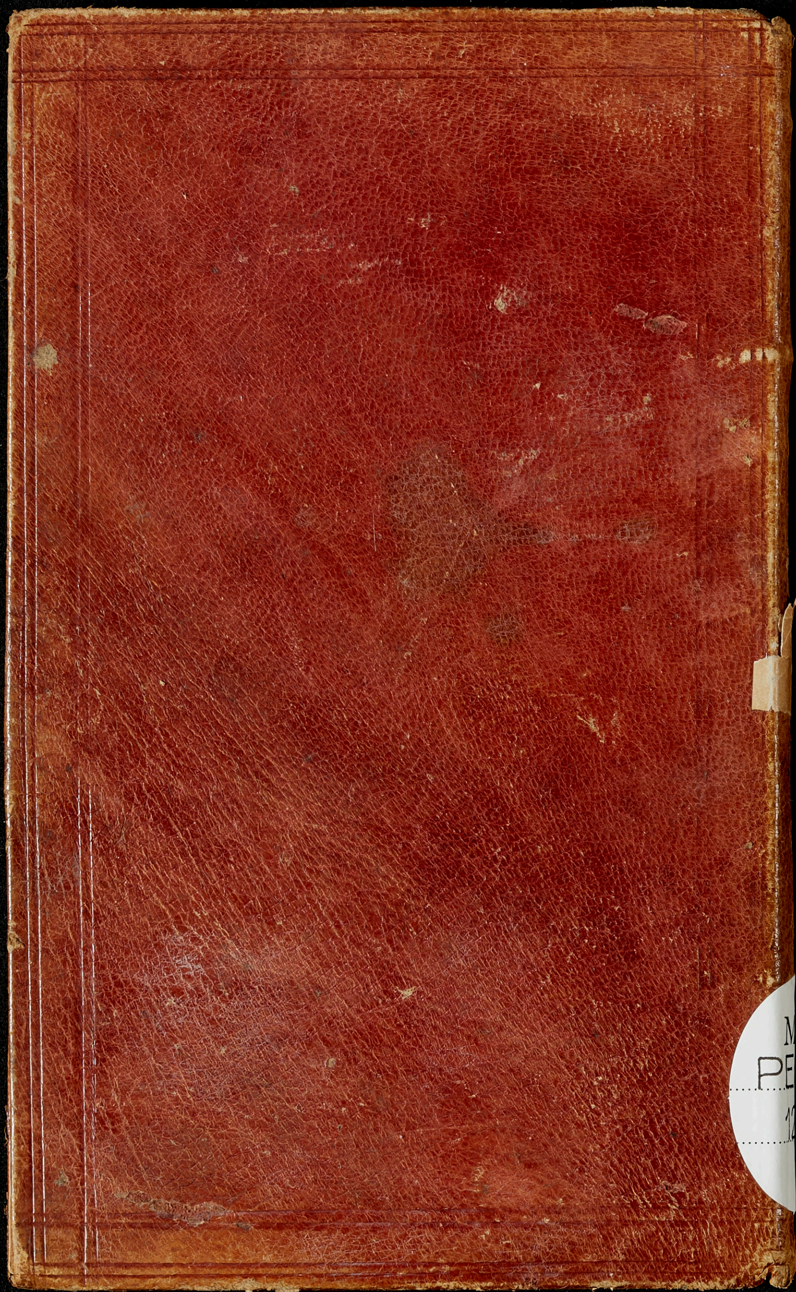
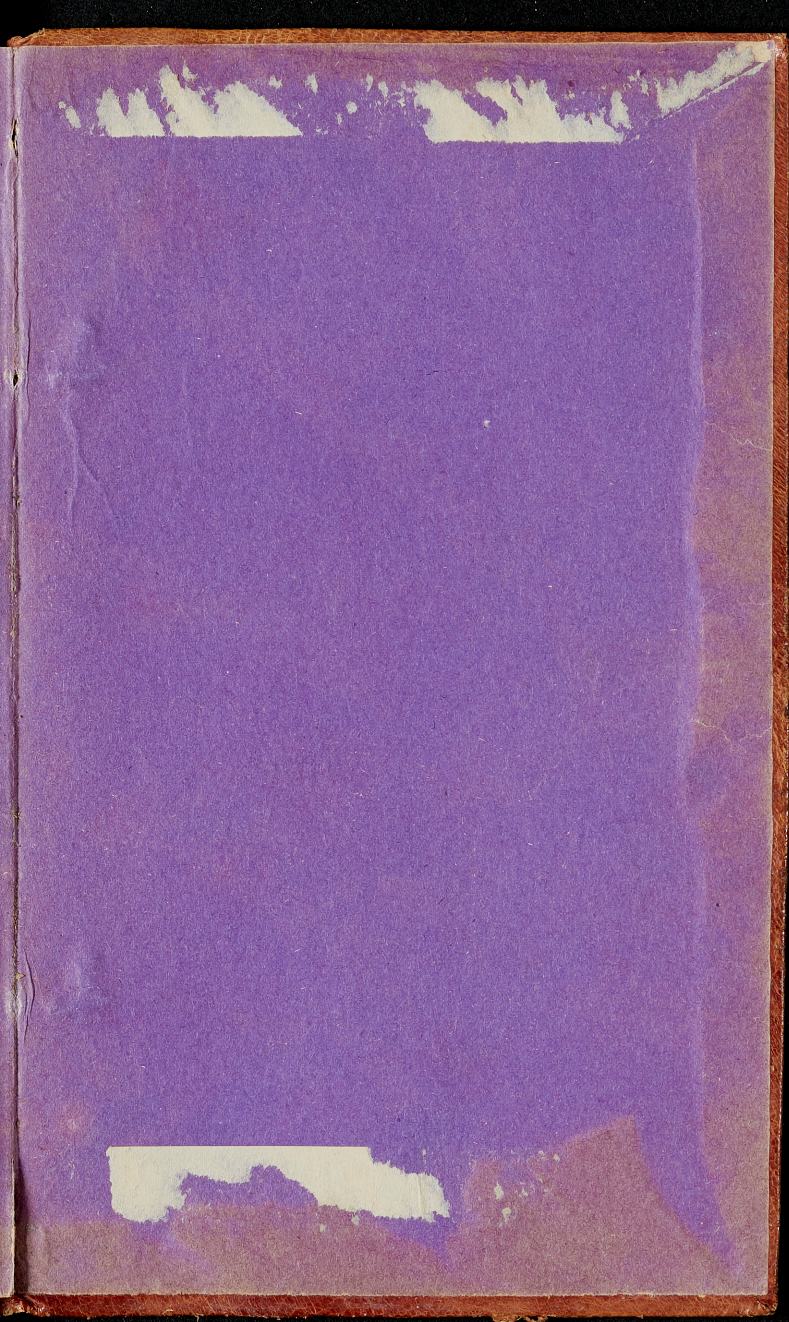




تحفة العراقین حکیم خاقانی

بسم الله الرحمن الرحیم

ماییم نظارگان غمناک — زین حقهٔ سبز و مهرهٔ خاک

کین حقه و مهره تا بجایند — سرکیسهٔ عمر می‌گشایند

وین طرفه که بر بساط فرمان — مهره ز زمین است و حقه گردان

خود بوالعجبان سحرکارند — که قایم و گاه قند ز ارند

وقت است که وقت در سر آید — سیلاب عدم ز در در آید

وقت است که این چهار حمال — بشکنند محفهٔ مه و سال

وقتیست که مرکبان انجم — هم نعل بیفکنند و هم سم

گردون نمط پلنگ گردد — گیتی نفس نهنگ گردد

از چرخ زدن بیفتد افلاک — در رقص آید مفاصل خاک

بگرید

بکر شود امهات حیوان | بسته رحم و فسرده پستان

در دیده ابلق جهان تاز | از ناخنه روید استخوان باز

اینک ز علامتی که پیداست | آزاد میان حفاظ برخواست

انصاف نهان شد و وفا هم | هم جنس نماند و آشنا هم

آثار سلامت از جهان رفت | آیین امانت از میان رفت

پیداست بر آسمان دنی | دجال هزار و مهدی نی

هر زهر که دست عالم آمیخت | در جام جهان نمای ما ریخت

هر شربت ظلم کآسمان ساخت | در جام جهان نمای ما ساخت

این بام نگر به چشم ابدال | بازیگه صد هزار اطفال

وین طفلان بین به بام دیگر | ابجد خوانان لوح تقدیر

زان جمله نشانه خطاب است | طفلی که خلیفه کتاب است

خاقانی را ابخطه خاک | بگریزد ازین مخاطبه پاک

خطاب اول با آفتاب بوجه تشبیب

ای مهر دهان روزه داران | جان دارو ی علت بهاران

ای کعبه رهرو آسمانرا | وی زمزم آتشین روانرا

هنگامه شب روان دین | پروانه بفرقت آرمیده

از سهم تو در نقاب خضرا / مستوری صد هزار رعنا
شکل تو بعالم سپنجی / نارنج حدیقهٔ ترنجی
از فیض تو در دو گاهواره / دو هندوی طفل شیرخواره
شش بانوی پیر کرده هر هفت / عالم ز تو دیده هفت در هفت
زنگی طرب اهل عالم از تست / جعد سر زنگیان خم از تست
دارد ز تو روی رومیان آب / گیرد ز تو جعد زنگیان تاب
زنگی شبان و رومی روز / هر دو ز تو گشته اند فیروز
دیباچهٔ روم را ز تو رنگ / آیینهٔ ترک را ز تو زنگ
کودک وشی و ترا هست در بر / بر لوح زبرجد ابجد زر
از رفتن تو در انقلابت / این هفت صحیفه پرده آیت
زر باشی و ناگشاده کنجی / بت داری ناکشیده رنجی
که در خفقان چو شاخ عرعر / که در یرقان چو چشم عبهر
گه گوهر عمر زای باشی / گه آتش جان گزای باشی
جوشان عسل نمائی از بر / کوه از نظر تو روغنین سر
از هر طرفی که اندر آیی / اندازهٔ آن طرف نمائی
باشی بدریچه هاش سرباز / هر خار و خسی بتو سرباز

گه در بن

که در بن نرد بان کنی جای — که بر سر کوکبان نهی پای

که راست کهی کج اندر آئی — که تیز روی و در سرآئی

هم عارض لشکری هبارا — هم شاهد مجلسی کیارا

رنگین تو کنی کمان شیطان — چون طاق مقرنس سلیمان

در قصر شهان بسی نپائی — زی خسبکه لولیان گرائی

تو خط ز تو شد عذار عالم — واخر یرقانی از تو شد هم

روشن تبو چشم شاه و درویش — جود تو ز فیض آسمان بیش

هر ماه به بیک رایگانی — خلعت تو دهی تو و ستانی

یا خلعه مده بر یز دستان — یا داده خویش باز مستان

آرایش تاج نرگس از تو است — فراش گنج هر خس از تو است

جز دست سبکسران نگیری — خس پروری از کران نگیری

از نطفه تست نقطه خاک — زاینده زر و جوهر پاک

از آنکه زنجت تیره روز است — از زاده خاک خاک روز است

ادبار بهر کسیکه درتاخت — اقبال بجاکش اندر انداخت

با قفل زر از تو فرج استر — با مهره لعل گردن خر

در مذمت زر در اثنای خطاب با مهتاب

مرد از پی لعل و زر نپوید | طفل است که زر و سرخ جوید
لعل ار چه شرار هست خونرنگ | خونیست فسرده در دل سنگ
گل زان بود از فنا نهادش | کز لعل و زر است پرده باش
دلراست شکنجه در کشد زر | چون زر و درم سکه اندر
در کیسه هر که زر فرو شد | چون کیسه طناب در گلو شد
آنرا که بزر قویست رایش | زر بنده شمر نه زر خدایش
زر محنت آز بر سر آرد | آز از زرت آذری برآرد
زر را دل نام زر دهشت است | زان کبر بزر درست پشت است
زر صیت جز آتش فسرده | خاکی بهار بلک مرده
آن چشمه دل که بسته آید | از آتش بسته کی گشاید
تا هست دل تو بسته زر | کی بر رخ تو گشاید این در
باز آهن حرص جوشن تست | از مقناطیس آهن تو است
چون جوشن آهنی گسستی | از مقناطیس باز رستی
زر هست بت دو روی طرار | یکراه بدین دو روی پشت آر
بشکن اگرت هوای دین است | کان بت که شکسته اند این است
خاقانی سر الجحیم هستی | دیدار زر است بت پرستی

است ز

در مدح

او راست طریق بت شکستن	از آذر آذری گسستن

این شش سری که خلق خوانند	جز هفت سر اژدها بدانند

زر در بصرش گهی گذر کرد	کو در رخ آینه نظر کرد

خطاب با آفتاب به جهت عذر

ای رنگ آمیز این گهرها	وی از تو گذارش صورها

ای دایهٔ مهربان هر خس	معشوقهٔ رایگان هر کس

صاحب صدری ولیک خود را	در صف نعال هر خست جا

جای

این نور که بی دریغ باری	از دیدهٔ من دریغ داری

این شیوه نه شرط دوستانست	این سنت قصد دشمنانست

شروان ز تو گرم و روشن اوقات	من در گو سرد سیر ظلمات

نه هم نفسی نفس گشایم	نه خوش سخنی هوس ربایم

پر خنجر هندوی دل از غم	پر آتش پارسی لب از دم

مانندهٔ حلقهٔ در مس	ماندهٔ ز دست کوب هر خس

گویای خموش بدل ورای	جنبان چو جماد بی‌سر و پای

تف دیده و خشم تیک خورده	قد الفی چو موی کرده

پس بر در خلق جاودانی	استاده برای رایگانی

حقا که منم چو حلقه بر در — آهن شده حلقه حلقه در بر

این حلقه نشین همه روزه — در حلق همی شود نفس سوز

پس چون بجهد شود علی الحال — در پای بنات نقش خلخال

گردون که قبای شب زره کرد — سر رشته جان من گره کرد

تو گرچه در فتحها نمائی — روزی بکنی گره گشائی

بر روزن من نتابی از خشم — نی بر دل من ز غمزه چشم

میل تو بروزنم چرا نیست — در روزنم آخر اژدهی نیست

در روزن آنکه فیروزی — کز روزن تست یافت روزی

انزا نهی مراد در پیش — کو پیش کسان نهد سر خویش

چون نرگس شوخ کور دیده — سرفی و کلاه زر کشیده

از گنج تو خاتم زران یافت — کو خاتم پس نگار بشکافت

زر در بن سفره ان نهاده است — کش سفره زیر سر نهاده است

صد گانه چو ماهی انکی زیست — کاندر تو دنش هزار دریاست

امروز نصیب ناکسان راست — بیت المال فلک خسان راست

غربال زمانه ظلم بیزست — انصاف بده که رستخیز است

شد مردمی از نهاد عالم — از عالم چه زد گشتان هم

حالت

کان
دگر
کون
درم

حالات فلک نمود مقلوب — خورشید به خجل گشت منسوب

نی نی غلط است هرچه گفتم — راه هوس است هرچه رفتم

خطاب صبح با آفتاب بوجه عذر گوید

ای عین حیات و عالم عین — وی قوت عین و قرة العین

نشناختمت بچشم معنی — عیبم مکن الغریب اعمی

آری تو اگر هنر شناسی — زاعمی مطلب گهر شناسی

این بازو را بدان غلام است — کو نیز هم آفتاب نام است

پنداشته ام که اوست حاضر — زان کرده ام این عتاب ظاهر

بنگر که چه مرد باستانم — گر مرد دم تا ملک ندانم

من هیچ نیم به هیچ معیار — از هیچ کسان به هیچ بازار

از گفت خودم خجالت افزود — رخ در خوی سرد زیبق اندود

دل بر سر عذر جان فرستست — جان از پی خورده درمیان است

افکنده سرم که جان نشست است — پیش تو بپای دوست بردست

صبح است سوی تو عذرخواهم — صبح است شفیع این گناهم

عذر از نفحات صبح بپذیر — گرد از صفحات سینه برگیر

مهری تو حریف کین نباشی — روحی همه خشمگین نباشی

صبح از صدق تازه روست صبح آینه دار راست گوی است

فیض تو چه فیض عقل عامست — قدر تو چه قدر عشق تامست

از عدل خلیفهٔ جهانی — که گاه سیاه پوش از آنی

بالائی و پستی از لطافت — نزدیکی و دوری از مسافت

مانی بهزار عشره زرین — بر سورهٔ اختصاص یاسین

زرین صدفی جواهر افشانی — در بحر کف محمدست جائی

هرچند ز ردای زرنمائی — یاری ز ردای مصطفائی

میخ زری از پی بها را — هر حلقهٔ درع مصطفی را

فی نعت النبی

چرخ از پی درعش آفریده است — چون حلقهٔ درع از آن خمیده است

در دامن درع آن مظفر — نه چرخ ز حلقه ایست کمتر

هر درع که دستگیر یافت — خاص از پی قد مصطفی یافت

کان درع که داشت قد عالم — تا ناف کمال اوست بل کم

در دست رضای آن مطهر — دستنبوئیست خلد پرور

بر جیب کمال آن مقدس — گو انگله ایست چرخ اطلس

بر ملک بقاست شاهی او را — داهیست جهان واهی او را

تا احمد ملک دار شرعست — در مملکتش دو خط فرعست

ملک دارا

در دار الملک سر قران ‌‌ خطبهٔ ابدی بنام او دان

نزل دلش از سرای قدمت ‌‌ پیش درش از برای خدمت

شد غاشیه دار عالم پاک ‌‌ از کیمخت کبود افلاک

ایزد که قسم بجانش خورده است ‌‌ سجاده ادیم خاک کرده است

لشکرکه دین ستانهٔ او ‌‌ کعبه شده کوس خانهٔ او

در صحن بقا ستانه دارد ‌‌ وز نقد رضا خزانه دارد

هر شب که عمود صبح سد راست ‌‌ خاص از پی کوس کوب او راست

گردون دهم ستانهٔ اوست ‌‌ فردوس نهم خزانهٔ اوست

خیمه زده شرع در جنابش ‌‌ حبل الله المتین طنابش

هم جانورست و هم سخنگوی ‌‌ نخجیرستان خیمهٔ اوی

بگرفته جهان هفت سقفش ‌‌ پر کرده بوق شرع وقفش

بر نامهٔ وقف این ممالک ‌‌ توقیع زده که صح ذلک

این عالم دان کهن عطایش ‌‌ صد عالم نو نهاده رایش

دنیا که ده روزه کاخ کوخ است ‌‌ در راه محمدی کلوخ است

آداب حیات عشق خورده ‌‌ استنجا زین کلوخ کرده

خواتونانیکه دل گشایند ‌‌ چون از ختن ازل درآیند

تا گرد بهیچ باب جلباب — از کسوت هند و فرش سقلاب

بر دست مجاهزان فکری — نا برده هنوز مهر بکری

آن طایفه را بدست افلاس — محتاج عرب شناس نخاس

محتاج که مخ فطرت آمد — گوهر دم و بحر فکرت آمد

زان حضله که گوهرش پدید آخت — خاقانی عقد عنبرین ساخت

خاقانی اگر بدست و گربه — از ذلّه خوان اوست فربه

مائده

چون فربه شد ز برگ خوانش — قربان گردد بر آستانش

آری حیوان چه گشت فربه — قربانش کنند روز اضحی

پس پیش سگان نیفکنندش — بل قوت محققان کنندش

هر کو بوی خوان مصطفی یافت — از فربهیش فربهی یافت

چون عید لقا رسید ناچار — قربانش کنند بهر مختار

از دست سگان چنان شود شاد — گردد ز سگان دوزخ آزاد

المقالة الثانیه فی معراج العقول و منهاج الفحول

آنم که بدار ضرب عالم — هیچ است عیار من دو جو کم

زین بوم کثیف و بام منحوس — زیر و زبر دو سکه محبوس

دربند دو سکه جسم پرورد — زخم زیر شکنجه آبله خورد

آهن

در دست جهان دو رویه مانده | بر هر رویی نه بت نشانده
با صورت شش سری بروهم | با افعی هفت سر در دم
رزی که بود خلاص کانی | آواز دهد چو برفشانی
من عیبه کنم بها بیارم | زین غره مشو که باک دارم
از بهر جنیبتان بالا | نه طوق آید ز من نه هرا
زین علم خلاص شک ندارم | از بی محکی محک ندارم
طفلی بهوای زر ز نارنج | می ساخت دو کفه تهی سنج
در چوب درمنه در میانه | میکرد عمودی و زبانه
دیدم که ترازوی بیاراست | دو کفه و شش علاقه شد راست
با باد شدم در آن ترازو | من زین سو باد زان دگر سو
باد ارچه باصل خشک تر بود | از من بعیار چرب تر بود
پس با که بوزن همسر آییم | گر با دسنگ کمتر آییم
حیرت زده ام ز ظاهر حال | تا چرخ ز من چه بآخر حال
پنج آیت مصحفی طرازد | یا بند کتاب زند سازد
از زرگر چرخ باز دانم | تا من چه زر از کدام کانم

فصل خطاب چهارم با فتاب در دقیقه که بخجل آید

ای دایره گرد نقطه پرور　　ای بوته وای ترازوی زر

ای شاهد غمزه زن جهان را　　سلطان یک اسبه آسمان را

از دولت تیز پاثقه فر　　شش ساعت رانده هفت کشور

شاهی و کمال تست مطلق　　دارنده صد هزار بیدق

پر زین سه خانه زینوی تست　　ماه آخر آخور پهلوی تست

بالات شجاع ارغوان تن　　زیر تو عروس ارغنون زن

والا گهری بسیط نامت　　عالی نقطی محیط بامت

لعبت گر کان دکان نمکین　　خوردی بر باغ و باغ زرین

چون اشتر بختی قدم زن　　بیرون گذری ز چشم سوزن

بازار بره خوان نو نهادی　　یکساله غذای خلق دادی

وز خاک دمیده سبزه تر　　یعنی بره با بره نکوتر

میغ از تو بر آب موشکون تاخت　　میدان فلک پلنگ وش ساخت

نوروز زنار و سیب زرین　　بگشاد ز نو فقاع مشکین

کردی نظر و شکستی از تاب　　قاروره بکینه بر آب

قاروره شکن طبیب آفاق　　نعم النظرای مسافه طاق

برهان تو بره عیسوی وار　　دار الثعلب فرق کهسار

بنگر

اینک سر کوه گشته زین روی　　از برگ بنفشه دیلمی موی

گلغونهٔ لاله هم تو دادی　　خال سیهش برخ نهادی

با تو بهشت جبین باغ رخشان　　از طرهٔ سرو و جعد ریحان

سوی تو کند که تجمل　　پر زر قراضه سغرهٔ گل

از بخشش تو سحاب اعزه　　جلاب دهد بتحفه عبهر

سوسن ز تو شد مبارز آثار　　هم نیزه نمای و هم سنان دار

بر چهرهٔ شنبلیه خوش تاب　　نشره تو کنی بزعفران آب

نیلوفر دیده بر تو بگشاد　　از یک نظرش حباب افتاد

شب اینهمه غسل از آن برارد　　تا روز نماز تو گذارد

او محرم تو تو کعبهٔ او　　او ساکن تو تو در تک و پو

محرم که نشیند معتکف وار　　یا کعبه که دید ناقه رفتار

هر چه از ورق نبات بر رست　　نیلوفروار عاشق تست

بستان ز تو محشر الطیور است　　هم صوت طیور نفخ صور است

بلبل بدعای تست شب خیز　　خاکستر فام و آتش انگیز

قمری ز تو پارسی زبان گشت　　طوطی ز تو کارنامه خوان گشت

شد فاخته از تو پارسا روی　　صوفیچه نمای و ماجرا گوی

شارک ز تو مطرب چمن گشت / هندوی چهارپاره زن گشت

در وصف نوای بهار خوش سیر / خاقانی راند منطق الطیر

خطاب پنجم با آفتاب در تقریر حالات و شرح مقالات خویش

خاقانی را توئی همه روز / بازیچه نمای مجلس افروز

گاهیش طلایه بان رازی / گاهیش ترازوی نمازی

هر خشک و تری که هستش از تست / کف پر زر و گل بدستش از تست

چون با نظر تو همنشین گشت / پشمینهٔ او بریشمین گشت

سردابهٔ وحشت زمانه / از فر تو گشت تابخانه

آئی به برش نسیج بر تن / گاهی بدریچه که بروزن

بر روزنش افکنی همه روز / سجادهٔ چارسوی زردوز

پس چون بمشبکش نهی سر / دامانش کنی پر آقچه زر

اشکی که ز دیده ریخت بر خاک / از خاک بدیده برچنی پاک

وانروز که در نقاب باشی / آهش کند آسمان خراشی

تو خستهٔ ماتم خراسان / من بستهٔ دار ظلم شروان

تو رانده آن طرف بوسواس / کان مولد تست مسقط الراس

من ز آفت زاد و بود غمناک / دل در تب گرم و دیده نمناک

نسخه

دو گرم دل و دو غم رسیده ‌ ‌ ‌ دو زرد رخ و دو تب کشیده

از گردهٔ روزگار ریمن ‌ ‌ ‌ من با تو گله کنم تو با من

بینی که تن و دلم ز اندوه ‌ ‌ ‌ قیرین چاهی است و آهنین کوه

چون چاه خزینه دار سر باش ‌ ‌ ‌ چون کوه شنیده راز کاشن

زین اعجمی سیر و اعجمی سار ‌ ‌ ‌ مشنو دو سه سرگذشت اسرار

ذکر سفر خویش وقتی که از شیروان عزیمت کرده بود

کاول که مرا امیر دوران ‌ ‌ ‌ برهاند ز شهربند شروان

صحرای سفر گرفتم از پیش ‌ ‌ ‌ بر لاشهٔ عزم لاشی خویش

از شط و بال بحر شروان ‌ ‌ ‌ جستم بعراق مقصد جان

آن بحر سیه بجای ماندم ‌ ‌ ‌ رانسوی سپید رود راندم

در نعت کوهسار و مدح والیان عراق

دیدم بمثال هشت بستان ‌ ‌ ‌ هر هفت ولایت کهستان

خاکش بمسیح توتیا بخش ‌ ‌ ‌ سنگش بکلیم کیمیا بخش

هر روز دو عید در دیارش ‌ ‌ ‌ هر سال چهار نوبهارش

مرزی نه گیاستان گلستان ‌ ‌ ‌ شکرزار و قرنفلستان

خورستان را دو رخ نهاده ‌ ‌ ‌ هندوستان را دو حرز داده

بر خاک رهش بهر خزان گل | بر آب کهش بهر گران پل
گلها همه هشت روی یکیاق | پلها همه هفت پشت و یکطاق
آبستن و بی‌تحمل آزاد | بی جرعهٔ ابر و لطفهٔ باد
از تار رهش ترنگ و رنگین | اما همه خار نانش خائن
رضوان کده چنین برومند | مانده بکف زنانی خند
غولان کمین گشای خونریز | غوغائی روز خنب و شبخیز

اشاره خفیه در مذمت قطاع الطریق اهل قهستان کوه

مقصد نه دجله کاروانی | دیده نه و جمله دیده بانی
روز از سر ره رحیل کرده | مهمانکده‌ها سبیل کرده
حیلت که ناقصان غادر | همت که قاصدان قاهر
با راه روان دلیل گشته | پس راهزن خلیل گشته
خوش خنده در هر پاش دام | ضحاک دهان و اژدها کام
ناپخته دلی فسرده بی آب | چون خایهٔ مرغ آتش ناب
گر چشم دچو بحر مایهٔ خشم | لابل که چو کوه گرد و بی چشم
جاسوس دغل همیشه هر یک | صد دست و هزار پیشه هر یک
زینان همه ساکنانش منکر | چون آب تر و چو آتش ابتر

از صغر

در صفت اهل صناعات آن بلاد گوید

صباغانش بلادری وار | بر چهره نشان نیل ادبار
تعویذ دهانش سامری وش | دود افکن و صد زبان چو آتش
خبازانش خباثت انگیز | شیطان سار و ملایک آمیز
طباخانش کشیده خنجر | هم خوان مسیح و آدمی خور
زرگرانش گلوی بر حلق | گلگونه کنان ز خون هر حلق
ابدالانش حرام کاره | حاکم لقبان رشوه خواره
خیاطانش خسیس و مکار | بوجهل دل و بلال دیدار
صد مصر طرب بهر دو میلش | صد نیل روان در آن فصیلش
بگذشتم ازین تباه کیشان | وز طارمشان و ارتشبنان
پیرامن آن بلاد معظم | دیدیمش یکی فصیلی محکم

در ستودن باره آن ولایت و صفت رود و مرغابی

گفتم که عراق نیل کی داشت | یا کوهستان فصیل کی داشت
گفتند ندیم خاص سلطان | اینجاست لشکری کهستان
بر حسب حصانت سبیلش | فرمود فصیل در انالیش
الحق تا باضافت جیان رود | بحر عدن از دو قطره کم بود

گروه

جامعه

شیرش ز خیال دوست گشته تر | ذوقش ز شکر ز خنده خوشتر
خوش نکهت عیسی از دم او | ز طینت آدم از نم او
در خواب چه سر برآرد آدم | تجدید وضو کند بدان نم
دریای محیط پیش کارش | محتاج ز کوه چشمه سارش
در صحن فراخی گشادش | با غایت ژرفی نهادش
اختر که چو کند نابت از رنگ | ماهنده که کند نابت از تنگ
جیحون کم از اشک چشم اعمی | سیحون عرق دماغ افعی
مرغابی او همای سیما | از مرتبه همعنان عنقا
جعدش بنوای نغز محرم | داود سماع و باربد دم
بر هر خط شط او که خواهی | اصدف بجای گوش ماهی
شست افکن ماهیش سلیمان | ماهی خور او مسیح در رضوان
هر لحظه بساحل از میانش | دندان فکنند ماهیانش
زان دندان بر گرفته افلاک | هر دندان را ز سنگ تریاک
مریخ چو حق از نو نگذارد | زان دندان گرد دسته کارد
ان مشرب صاف را بمعنی | بهر الله خواند جان عیسی
موسی و خضر دراو شناور | زو یک نم و صد هزار کوثر

من لاشه راه ما گریزان — افکنده بدست سخره گیران
رفتم بشناه و غوطه خوردم — زان نیل وفیل عبره کردم

رسیدن لشکرگاه سلطان و صفت صحرا گوید

پیش آمدم ان چراگه جان — صحرای شکارگاه سلطان
با فسحت او بچشم وصاف — چون نقطه فا شده که قاف
گردون بسرش چو بنگری ژرف — چون حلقه جزم تحرف
از خیمه در ان فضای مسکون — پیدا شده صد هزار گردون
قربانگه و قربگاه مردان — میدان که و صیدگاه سلطان
بر درگه او صد آسمان بیش — هر یک ز هزار آسمان بیش
بر طرف یک آستان دو صد شاه — آلوده لبان ز خاک درگاه
هر یک بیه بوسه خطرناک — العبد نشسته بر سر خاک
از کار در آن زمین آرمیده — فرمانش دوال بر کشیده
بس ساخته زان دوال خود رنگ — بر سر فلک حیاصه و تنگ
کان مرکب کرچه عرش سیر است — بالائی راه همت اوست

در صفت سرا پرده

می تافت سرای پرده از دور — چون در شب تیره شعله نور

نزدیک ولیک طالبان را | بس دور ولیک غالیان را

چون آتش طور سوی موسی | نزدیک ولی رسیدنی نی

برگرد سرای پردهٔ خاص | حلقه زده سالکان باخلاص

خاصان همه در سرای پرده | از رشتهٔ جان طناب کرده

سرهنگان شهان گرفته | در معرکه زن جهانگرفته

در صفت مبارزان و لعبتبازان

صفهای مبارزان مرتب | هر کوکبه صد هزار کوکب

تیغ آهنگان پاک عنصر | بر تیغ نشسته یارب اخضر

پرداخته از جهاد اصغر | پس تاخته زین جهاد اکبر

بنموده بحرب آتش آمیغ | تیغی چو زبان زبانی از تیغ

یک ضربه و صد هزار تأثیر | یک ضربه و صد هزار تکبیر

مغفر چو خرد نهاده بر سر | شمشیر چو جان گرفته در بر

مه مرکب و مشتری شمایل | مریخ سلب زحل حمایل

چون ریم آهن ز خشم آهن | صد چشمه کنند چشم دشمن

در گوشهٔ دامن قباشان | در بسته طناب خیمهاشان

هر خیمه ز شعریان طنابش | فلکه فلک دمه آفتابش

استاد

استاد سرای هفت خویشان — شاگرد غلام خاص ایشان

در صفت اهل خرابات گوید

رندان دیدم بهر خرابات — پی کورکنان که مناجات

صافی دم و دردخوار هر یک — سرمست و خرد سوار هر یک

پروانهٔ آتش سحرگاه — دیوانهٔ خانه زاد درگاه

شش پنج زنان داد برده — اما همه نقش یک شمرده

از باب بهشت سر کشیده — دوزخ بدو جرعه درکشیده

خمخانه بدیده درگشاده — کونین بمی گرو نهاده

بر چنگ زمانه فارغ الذات — از هشت و چهار و دو ساعات

از مهر سرای هفت پرده — دل چون نارنج سرد کرده

زان حوض که آبرو ی جسته — دو دست بآبروی شسته

نادیده زمانه را ثباتی — داده ز برای او براتی

بر عالم شرک از در شاه — برخوانده برات آمن الله

در رسیدن مجلس اولیا

من پیش چنین سران گردن — گشته متمکن و ممکن بودن

سر بر سر خاکپای شان است — چون خاک ببوی جرعه شان مست

بهر دل شان هم از دل خویش — که بلبله دارد که سبو کش

بر سفرهٔ خاصشان بهر باب — ده کاسه بدست همچو دولاب

که نامه برم لقب نهاده — صد پر چو کبوتران گشاده

وانگاه چو عنکبوت و کوتر — دربان و رقیب شان بهر در

از نزل و نوادر آن اماکن — در بایستی نبود لیکن

دل رغبت بارگاه میداشت — امید قبول شاه میداشت

من پیش مقربان درگاه — انگشت زنان که الله الله

ای خاصگیان سخن شماراست — تعریف هم از شما توان خواست

امروز خواص شه شمایید — در حضرت شه سخن روا اید

از چنگ وبال وا خریدم — در بارگه شرف بریدم

تا از سر بارگاه امکان — دریابم دست بوس سلطان

می گفتم و کس شفیق من نی — در راه طلب رفیق من نی

من بر سر پای عجز کردان — مالیده به پای پای مردان

روزی زد تاق پای مردی — می آمدم قباب زردی

در راه چه چشم باز کردم — با خواجهٔ بزرگ باز خوردم

با هشت جنان دو چارم افتاد — کان خواجه بر یکذارم افتاد

صدای

صدری متفرّد از خلایق | عدلش بضمان ملک لایق

فصل رسیدن بخواجه بزرگ و ستایش او

آن نقطهٔ کل که شد مسلّم | چون نقطه بر اوّل [بعد] عالم

برده بخلاف رسم و عاده | سجّاده ورای این سه جاده

از ظلّ ظلیل او بر اسرار | ظلمات ثلثه گشته انوار

جمشید ملک ز جمع آتش | صد آصف برخیا عیالش

چون دست کلیم پای کلکونش | هارون وزیر گشته هارونش

جعفر کرم و نظام بخشش | بل هر دو رکابدار رخشش

سادات رکاب او گرفته | چترش دو جهان فرو گرفته

پیشش [برار دار] ز شر و شور | جمهور جهان به از جم و هور

چون موکب او فرو تر آمد | بی من زمین این ندا بر آمد

خطاب بخواجه بزرگ ملک الوزرا دام علوه

یا اشرف قدر کی ای فلک قدر | یا اشرح صدر کی ای جهان صدر

ای عدل تو حرز پادشاهی | اوّل رقم از خط الهی

ای نور تو سایبان ایّام | وی سایه ات نوربخش اجرام

ای عکس تو هشت باغ فکرت | وی رخش تو چار جوی فطرت

ای سر کرهٔ از تو عقد جانرا | بل واسطه عقد الجهان را
ای فر تو بر جهان فرتوت | چون قرصهٔ خور در آخر حوت
معروف بعدل و فضل جاوید | چون فصل ربیع و قرص خورشید
عشق اول حال رسته در تو | امر آخر کار بسته بر تو
زان تحفهٔ اول آخرین طرف | زین تحفهٔ آخر اولین حرف
بر ضد مخالفان مذموم | در ملک توئی امام معصوم
نادیده فلک بهیچ دوران | جز دست تو زیر دست سلطان
از روز که شاه خلعه فرمود | خلعت همه خاص خلقت بود
کلک تو ثبات ملک حجت | عدل تو برات ظلم شتت
دور از تو بصد هزار دوران | عزلت ز تو چون فنا ز سلطان
اولاد تو از کمال بینش | اوتاد سرای آفرینش
این زال عقیم گشته فرزند | از فرزندت با فروزند
هم باشند بعد این زوال | میراث خوران ملک لازال
بر درگه تو هست بنده فرمان | خاقانی و صد هزار خاقان

مکالمت نمودن دبیر ملک الوزرا خاقانیرا از مولد و منشاء خود

هر نظم که زین قبیل نشنود | راندش برقم قبول بستود

چون نطق صدف گشای بگشاد از دُر سخنانش بحرها زاد

دید یکه ز بحر دُر فزاید دُر طرفه گزاو بجار زاید

هر دُر که بزاد از آن دو گوهر یک دانه گردن دو پیکر

نطق و نفسش نتیجهٔ نور الحان زبور و نوشش زنبور

پس کرد عنان گران چو گوهر فرمود سبک خطاب بوخز

گفتا چه کسی و چیست نامت اصلت ز کجا کجا مقامت

احوال خود بخواجه فرماید

گفتم متعلمی سخن دانی میلادمن از بلاد شروان

بودم چو خلیل عهد اول فرزند درو گری معطل

در غار بلا گزیده آرام انگشت جز د مزیده تا دام

در بتکده هوا رسیده برهم زده هر بتان که دیده

در بند بخوم چاه مانده هذا ربی خطاب رانده

پس کرده بروی قبله راز انی وجهت وجهی آغاز

رشک آمده چرخ را ز حالم فکنده بدوزخ وبالم

پس شعلهٔ لطف بر گذشته اندوزخ من بهشت گشته

پس ساخته از پی منازل در وادی عشق کعبهٔ دل

دختر زبرای قرب یزدان | فرزند ضمیر کرده قربان

خواجه بزرگ با او خطاب کند

گفتا بعراق چون فتادی | زان ناحیه چون برون فتادی

گفتم که دران دیار پر شوره | نان شیرین بود و آبها شور

ان خطه بدست قحط اسیر است | جا نیست نه محل دلپذیر است

پیرامنش آبهای ناخوش | بالاش مظلهای آتش

از صنعت چرخ و دست گردش | دوزخ زبر و جحیم گردش

عاقل چه کند سواد خضراش | ان شهر که دوزخ است بالاش

جواب خاقانی

بختم سفر عراق فرموده | زان آب و هوای قحط فرسوده

چون راه عراق در کشیدم | نعمت کده نعیم دیدم

چون باشد مرد غم کشیده | از کنعان رسته مصر دیده

می پویم تا جوار درگاه | بر بوی قبول حضرت شاه

پروانه خوش کن پناهم | تا راه دهد ببارگاهم

کان بارگه ارچه معجز آرد | دارد همه چون منی ندارد

گرچه زرخند ثنات برتر | نگریزدش ارچه من ثناگر

جانی که

جایی که نگین هنر نماید / هم جلوه گری چو موم باید

کان نقش گری که بر نگین است / خواننده ز موم راستین است

هر حقه که لعل در میان است / اندک موییش پاسبان است

در نصیحت خواجه بخارایی گوید

گفتا تو هنوز ناتمامی / بر گرد نه مرد این مقامی

چند از من و من سخن فزودن / خو قبلهٔ راه خویش بودن

تاریکی جهل خودستاییست / لا اعلم عین روشناییست

لاف جگر شکاف شیران / بغیست گلو بر دلیران

آنکو شجره ز آدم آرد / در ملت ما نسب ندارد

لافی که ز آدم بر هان / آنکه انا دانی است نادان

خود بین چه بوی برنگ و ناموس / کاخر خجلی شوی چو طاوس

طوطی که نهندش آینه پیش / غافل شود از نمایش خویش

خود گم کند از خود آشنایی / یابد شرف سخن سرایی

ملک الوزرا در اوصاف شاه گوید

شاهنشه ما ثناپذیرست / کمتر درجش دقیقه گیرست

آن خلعه که فضل او نگارد / هر قدمی قدش ندارد

این شربه که عدل او چکاند / هر حوصله قدر آن نداند

صفری تو و شاه جامع العلم / طفلی تو و شاه بالغ از حلم

نادیده بساط شاه بهراس / بی کم کن و بارگاه بشناس

حجاب غیور گرد درگاه / تو باز طلب نعوذ بالله

دیدی در گنج را نهفته / آگه نکنی اژدهای خفته

حجاب زبان برند پنهان / این لاف مزن زبان نگه دار

طفلی بر معلمان باش / چون طفلان مهر بر زبان باش

خاصه که زبان سگ گزنده است / در حبس دهان از آن فکنده است

نه بر تو زند زبانه خنده / درگاه شه و سگ گزنده

تیغ است زبان کشیده در کار / زین تیغ کشیده سر نگه دار

این تیغ تو را بقوت دین است / بی غایله کن چو تیغ چوبین است

در دوزخ تن زبان زبانی است / مفتاح بهشت بی زبانی است

ماهی بفلک مقیم از آن گشت / کاول که بزاد بی زبان گشت

مار از در خلد رانده زانست / کان یک دو زبانش در دهانست

بگذر هم از این قدم که هستی / در بند زبان بگوش رستی

زین پای بسیج خانه باز شو / هم مولد خویش مستقر ساز

در مکمن علم

در مکتب علم تخته برگیر — هم عشر تخت را ز سر گیر

تا کی عجمی بدن همه روز — بنشین عربیت اندر آموز

خامی سوی زاد بوم کن رای — چون پخته شوی سوی عراق آی

خاقانی در جواب

گفتم سفر دراز کردم — حاصل چه برم چه بار کردم

آخر چه تحکم از ره آورد — خاصه بدیار قحط پرورد

پرسند مجاوران گویم — گر خواجه چه یافتی چه گویم

شاید که برم برات حرمان — از خواجه بزرگ صدر کیهان

بر چشم خرد نقاب بندم — پس تخجل بر آفتاب بندم

خاتم بخشیدن خواجه بجای آنکه اسم اعظم مهر و حضرت سلیمان نقش او بوده

گفت از ره کدیه برگیر — هان خاتم من بنقد بپذیر

کامروز نگین خاتم ماست — زین خاتم زمردین که بالاست

چون خاص تو گشت خاتم من — چون خاتم چشم شو همه تن

کان بینی از این نگین جاوید — گر گوهر جام دید جمشید

مندیش چه آن تربت همراه — از غول ره و سموم جانکاه

کاسمای مهین بر او نبشته است — تریاق بهین در او سرشته است

این مهر برغم دیو رمی است … میراث جم است مانده بر من

گر شهر تو قحط یافت مندیش … زین خاتم کن ذخیرهٔ خویش

چون یافتی اینچنین تنعم … خیره ذخیره را مکن گم

جم هفت زمین بدین نگین داشت … تو بتوانی یکی زمین داشت

این مهر شناس نشرهٔ هوش … وقف ابدیست بر تو مفروش

بر گوشهٔ او برغم اغیار … لا یوهب و لا یباع بنگار

ترسم این راز جان گرانی … نه قدر آری نه قدردانی

شکر کردن خاقانی چون خاتم بزرگوار ازان رسید انگشتری

آخر چه بمن سپرد خاتم … چون خاتم پشت باختم خم

کردم رکعات شکر جودش … خواندم صلوات بر وجودش

از خدمت آفتاب انور … رجعت کردم چو سعد اکبر

چون گشتم مستقیم طالع … بر تافتم از عراق راجع

باز آمدم از حد کهستان … در دان شر و بلا دشروان

باز آمدن خاقانی از عراق بشروان و خبر شدن پادشاه از انگشتری طلبکردن پادشاه انگشتری

بردی همه کس ز خاتم من … افسون تب و طلسم زادن

این مهر بشهر مشتهر شد … خاقان بزرگ را خبر شد

چون هدهد قاصدی فرستاد / تهدید عذاب هدهدم داد

گفتا که رضای من ترا به / جمشید منم نگین مرا ده

مهری که وجود راست فهرست / محبوس عدم مدار بفرست

در دست تو آن نگین نشاید / خود خاتم آهنین بس آید

با خاتم جم چه عشقبازی / چون خاتم از سر دلنازی

شاه ابرهم مشام عیسی / بر آخر لاشه خر چه معنی

عنوان مجوس با هم بردی / دست حبش و کره زردی

خاقانی گوید در باب خاتم حاکم

گفتم که شها بعدل پیداست / این ظلم بود نه بابت ماست

شاهان بطریق عدل پویند / از شاه بعدل باز گویند

عدل ار نه مهندسی نمودی / این گنبد اینگون نبودی

در خاک نه آب عدل خوردی / گل گنبد آتشین نکردی

عدل آورد از پس زمستان / در خلعت طبع نضج نیسان

از عدل گشاده شد گلزار / خون رگ گل بنشتر خار

از عدل بمانده است پیوست / این طشت بلند و خایه پیست

فصل غلو کردن شاه در طلب خاتم

گفت ار بمثل بهاش جویی — شهریت بها دهم چه گویی

گفتم وقف است چون فروشم — خورشید بگل چگونه پوشم

نپذیرم اگر بها فرستی — ور خود همه کیمیا فرستی

تعریف انگشتری

گه گه که نهادمی در انگشت — بر سند ماه کردمی پشت

دریای جهان که خضر دیدی — زانگشت کهین من چکیدی

هر فصله که ناخنم بزادی — چرخش به نو لقب نهادی

خورشید فلک حسد نمودی — کین خاتم کاش قطب بودی

تا ایمنی بقوت ادی بود — از ضعف دل و ز زردی روی

که داشتمی نهفته چون عیب — در عقد عمامه و بن جیب

کاهیش زبیم دیو مردم — در کنج و تاق کردمی گم

ظهور حوادث و وقایع بسبب آن خاتم

تا دام که این نگینه بنور — میداشتمی ز خویشتن دور

سد خردم شکست می یافت — یاجوج خیال دست می یافت

دیو املم بچاه می برد — غول هوسم ز راه می برد

حرصم بدر طغان همی خواند — آزم ببر تکین همی راند

این گهی صدر مهتران جوی | وان گهی مدح خسروان گوی
من مانده بدین نمط زمین پای | نه پیش ره و نه باز پس جای
که بوده ام از نیاز مانی | بر خوان خسان مدیح خوانی
گاهی چو گوزن وقت زینت | افعی خواری زنان شبهت
که پیش در گوزن ساری | چون افعی گشته خاک خواری
که پیش لباط چند معیوب | چون زر نثار در لگد کوب
که وقت صبوح چند بدنام | پذرفته و باز داده چون جام
همت که جام مرا طرب ساز | بستاند پر تهی دهد باز
آخر دم اگر شکسته گردد | زین رد و قبول رسته گردد
تا بتوان جام جم نمودن | عارست بشکل جام بودن

فصل در صفت صبح و کمال از عقل گوید

آخر شبی از ره تحیر | رفتم بولایت تفکر
عقل آمده گوش من بیفشرد | پس شد بدکان وجد تم برد
من کودن و او برید و قاصد | من اعمی و او دلیل و قاید
یکدست بدوش او نهاده | دستی بعصای شرع داده
می ماندم و میشدم بکوشش | دستی بعصا یکی بدوشش

آخر چه نمود دستیاری | برساخت طریق رستگاری

پیش آمد پس بمیل باریک | بگشاد ز چشم آب تاریک

در صفت صبح گوید

سل کرد دیده است چابکی زود | هر مجری کاب تیره را بود

هر هفت طبق جهان جلا یافت | کز هر طبق آسمان ضیا یافت

من چشم فرو گشادم از درد | پیرایهٔ صبح دیدم از نور

دیدم نفحات صبح صادق | چون نکهت یار و آه عاشق

دیدم که سپیده بر فلک تافت | الخیمه طناب آتشین یافت

شد لخلخهٔ فلک دم صبح | شد حلقهٔ ماه خاتم صبح

بر بانگ خروس کوس درگاه | شد خرقهٔ ملمع سحرگاه

من عزّ ابد فتوح کرده | با شاهد دل صبوح کرده

از یک صبح آن بمن رسیده | کادم بچهل صباح دیده

برآمدن صبح و درآمدن خضر

چون بیرق صبح بر تر آید | خضر نبی از درم درآمد

بگذارده فرض و کرده مجلس | در بیت حرام و بیت مقدس

سجاده بکعبه وا کشیده | پنجاه چله برآوریده

گشته

گشته ز فرتش قوی سرۀ　　　دندانه پارۀ سکندرۀ

بر خاک سکندر آمده جسم　　　تلقین و عمار کرده با هم

صد دمرهٔ عشق درگرفته　　　یکسر نفس برگرفته

اندر برش از سر فضایل　　　هر چار کتب شده حمایل

کرده ز ردای عالم الغیب　　　باز افکن خرقه و بن جیب

فضل الله بر طراز تاجا　　　نور الله ریشهٔ عمامهٔ

در دست عصای سبز کانی　　　رکوه پر از آب زندگانی

پای افزار از نیاز کرده　　　در حضرت پای باز کرده

مرد ذکر الله اندران راه　　　وارسته ز آفت سوی الله

خوش خلق چو مشک چینی از حلم　　　پر مغز چو جوز هندی از علم

ان شیبت وردی ارغوان و نقش　　　چون برف تنیده گرد آتش

افتاده هزار عکس دلجوی　　　بر شانهٔ دست و آیینه روی

چون فستق سبز جابه با دام　　　انداخته پوست همچو بادام

می تافت ز نرگس پر آبش　　　بر نرگسهای سقف تابش

می یافت حیات جاودانه　　　طاوس از غراب خانه

چون دید مرا چو غنچه بشکفت　　　دوشیزه چو غنچه نکته‌ها گفت

آورد هزار عجبه پیدا — کان هنیم هلال گرد گویا

می زاد بوقت هر خطابی — از نیم هلالش آفتابی

دیدم ز هلالش آشکاره — در صورت شصت و سی ستاره

التفات عیادت کردن خضر او را

نزدیک من از سر ارادت — بنشست بعادت عیادت

بالای این تن توان دیده — مجروحی روح ناتوان دید

دست کرمم نهاد بر سر — لو انزلنا بخواند از بر

در دسر من سر زبانش — برد از دم در دسر نشانش

لطفش چو گلاب بر زده سر — کافور نهند عارضش در

تا دردسرم چو بیند از دور — بنشاند از آن گلاب و کافور

اخلاق و حدیث خوشگوارش — بودند فواکه و جوارش

تفاح من این و گلشکر آن — زین دو شده خوان من صفاهان

بود این دل من ز غایت رنج — دیوار شکسته زیر او گنج

او کرد بکمترین اشارت — دیوار شکسته را عمارت

در ریخت بحلق من علی راس — صد مژده لطاس و مفرحی طوس

هر حرص مرا که طفل وش دید — چون غنچه گل گلوش ببرید

اگنی

هر کشتی آرزمن که دریافت — همچون ورق شکوفه بشکافت

او سکه روی سیم سیماه — بی پرده بمن نمود عمداه

من طاق جبین و کرسی سر — بر خاک نهاده پیش او در

میکردم با خود این مدارا — تا پیکش از چه سازم او را

هم هاتف عقل دادم آواز — کان خاتم خواجه پیشکش ساز

برجستم و خاتم آوریدم — بوسیدم و پیش او کشیدم

خضر گوید که این خاتم را چون بدست آوردی

چون پیشکشی بدان خطر دید — حیران شد و تیز تیز در دید

گفت این تو از کجا فتادست — این معجز جسم تراکه دادست

گفتم لعراق داشتم سر — با خواجه بزرگ خوزد پرور

زان پس که کرم پناه من ساخت — این خاتم حرز سلامت من ساخت

گفتا شگفته کان بی قدر — تشریف چنین دهد چنان صدر

خاتم دیگر دادن خضر خاقانی را

پس خاتم دیگر از کف راد — بر خاتم من قرینه نهاد

گفت این سوی دست چپ بدار — دان را سوی دست راست بگذار

کز قوت این دو مهر والا — قوت دو فرشته چپ و راست

او صحن دلم بکبفت میرفت — جانم بزبان شکر می گفت

در خطاب با خضر و مکالمهٔ با او

ای پیر مسافران والا — وی خادم خانقاه بالا

ای حافظ بحر و بحر حکمت — وی خازن کوه و کوه عصمت

در دستگه تو طفل مزدور — کرسی داران مجلس طور

با مشعلهٔ نور رسته ز آفات — رادی سپران راه ظلمات

بر کوه قاف محمل تو است — بنگاه جهان چه منزل تو است

رنجه نشدن تر اسبب چیست — اخر غرض تو زین لقب چیست

جواب خضر

گفتا غرض من انجهانیست — مقصود جزای جاودانیست

ما را چه غرض گشاید از تو — در کیسهٔ من چه آید از تو

صد گنج روان قرین راهم — از تو چه قراضه قرض خواهم

مردان که مجاهزان راهند — از ضایع ستان زکوة خواهند

پیران سخن از غرض برانند — آزادان آز را ندانند

آزادان را نبینی افضل — از آزادی دو حرف اول

من دوش برای ذلهٔ خاص — بودم ز خواص خوان اخلاص

در دعوت انس هفت مردان | برزادیهای کوه لبنان
از دولتیان نشسته جمعی | انس همه شاهدی و شمعی

در صفت ارباب حقیقت و شریعت

آن شاهد خاص و شمع معهود | قرب احد و خیال احمد
پخته جگران و خام پوشان | تریاک دهان و زهر نوشان
مسکین لقبان مشکین انفاس | خالی ز خیال ناس و خناس
از پاس و سپاس خلق رسته | وز شور و شر دو دهر جسته
بر رسته و در رسته از چه آز | بر جسته و جسته در که راز
صد عمر و بروم آز کرده | صد حج بحجاز راز کرده
دریا و سراب و جیب و دامن | سیاره و ثابته دل و تن
طوبی لقبان زپاک بیخی | بر تن خشن هزار میخی دو ته
هر حرص که نو برید بیخش | چون جامه زنده هزار میخش
ششدانگ عیار آب و گلشان | دینار چهار دانگ دلشان
آهسته چو کوه زیر ژنده | تب لرزه بکوه در فکنده
در وجد ز بحر موج زن تر | بحر از پی شان سجاده برتر
رند در قفس وجود هر کس | چون زاغ گرسنه چار کرکس

چون کوس شکم تهی و کین خیز | هر صبح دعای ناله آمیز

نا داده بخار هضم آوره | دیگ معده بکاسه سر

طباخ محققان چو خورشید | اما همه روزه دار جاوید

چون خورشید آسمان برنده | خوردی پر خلق تا خورنده

نی چون آتش که هر کجا تافت | انگاه پزد که خود غذا یافت

زان طایفه شبروی چو شعری | بر گفت ز گفتهٔ تو شعری

کاتش بگروه در همی زد | زلزال بکوه و در همی زد

این ارزه وجد جان همی باخت | ان از سر حال سر همی انداخت

این ازرق چرخ چاک میزد | وان چتر سحر بخاک میزد

هر یک بسماع شعرت از آه | مجروح کنان مرقع ماه

من چاک زده عمامه در حال | انداخته طیلسان بقوال

گفتم که کجاست این سخندان | گفتند بعرصه گاه شروان

خاقانی مدح خوانش خوانند | مدحت گر خاندانش دانند

گفتند بجمع کاینچنین کس | عین است اسیر عالم حس

ازرا که چنین بود حدیثش | چشناسد عالم خبیثش

ای لطف ازل تو حافظش باش | وی خضر بر و تو واعظش باش

من بهر رضای جمع آن سور — نزد تو کشیدم از ره دور
اکنون دل و سمع یار گردان — آن گوش که دوست جای گردان

از شه ره گوش هر زبانی — بر حافظه می سپار کانی
کین هر کلمه هزار کان است — بر چین که نثار فرق جانست
امروز نثار چین همی باش — فردا همه ره بیار می باش
کانجا که بتان دهند بارت — مگریزد از چنین بشارت
یا از پی شاهد نهانی — گوی آنکه کنی توانی
این حور وشان پرده فکر — پیرند و جوان و حامل بکر
یکیک بده آن بحجره گوش — یکیک بنشان بحجله هوش
کاین عروس حور شناس — از ره گیران دیو هراس
پیش آر بعشق پای بوسان — جان روی نمای این عروسان

موعظ خضر ۴

سرحلقه هر مواعظ این است — کایام مدان که انگبین است
در سایه این دو رنگ منشین — همراهی این نهنگ مگزین
مفریب برنگ و بوی ایام — گلگونه صبح و غالیه شام
بر مرد سلاح حرب زیباست — گلگونه و غالیه زنان راست

جانت شب و روز در غنویست　　کین زنگی و آن سپید دیویست

طفلی تو که از سر دو رنگی　　ترسانندت بدیو و زنگی

وای آنکه فلک دهد نویدش　　زین دور صد سیه سپیدش

زان این صد آن مقیم راهند　　کز قافله باج عمر خواهند

نتوان برموز حق رسیدن　　زین نقش سیه سپید دیدن

کاینها که در این سیه سپیدند　　نه کرم قزند و کرم بیدند

یک روز بشمر ز دور عالم　　این هفت هزار سال آدم

این روز نه روز دلفروزیست　　فرزانه کش کنایه سوزیست

چون موی زنگیان کم از هیچ　　کوتاه و سیاه و پیچ در پیچ

سؤال کردن خضر

چون کرد دلم بوعظها گرم　　دل رنگ رزی شد از سر شرم

بازیچی و بازی از سر دست　　بر چهره من نقابها بست

پس شرم ز پیش برگرفتم　　جستم ره دخل و در گرفتم

گفتم خبری ده ای ملک پی　　کین شیب و فراز را فنا کی

جانها که جواهر قدیمند　　در عرصه که امید و بیم اند

زان سوتر پل شدن توانند　　یا در پل آتشین بمانند

بدعش

دین عقل وران که نور تابند | از هفت رصد جواز یابند
رسته شود آینه و چو تصویر | از چار زبانی زبون گیر تو
از ششدر شش جهت توان رست | وز پنجه پنج حس توان جست
این رقعه پست میگون چیست | وین چتر بلند نیلگون چیست
این دایره کی نشیند از پای | وین نقطه چگونه خیزد از جای
زان سو ز خط استوا چیست | ساکن بسواد آن مکان کیست
چون زینسوی خط سکون دیار است | گر زان سوی خط بود عجب نیست
زان سو ز حسم چهار ما در تو | بهره چه نزاید این سه گوهر
چون شاید عالم سبک پی | این بنیه جماد دان گر حی تو

انکار کردن خضر و جواب دادن خضر او را

هر نقد کزین عیار میرفت | صراف درون او نپذرفت
پس گفت که آنچه دیو بوده است | کز پرده گر رهت نموده است
هیهات هنوز بندت اینهاست | چون تو قدمان مقامت اینجاست
رو کین نه سؤال عارفانست | این خار ره مخالفان است
تعطیل نهال این سؤالست | بدعت ثمرات این نهالست
از شیوه دین حدیث رانی | پس جوهر جان قدیم خوانی

چند از دم فلسفه شنودن	نه فلسفه بل سفه نمودن
پا از سر این حدیث در نه تو	فلسی ز هزار فلسفی به
با نص و حدیث و نظم قرآن	تو نی ارزد حدیث یونان
هان سنگ تو درس شرع را کن	دل را ز فلاخن فلاطن
در حکمت دین درآر جان را	حکمت حکمست تو ستان را
قرآن گنج است و تو سخن سنج	هین قربان کرد بر سر گنج
بر گنج بسی کنند قربان	قربان شو پیش گنج قرآن
عثمان چو باحمد اقتدا کرد	نه بر سر گنج سر فدا کرد
گلگونه نمود خون عثمان	بر روی مخدرات قرآن
خود خون مطهر چنان کس	گلگونه قدسیان سزد بس
علمی که ز ذوق شرع خالیست	خالی سبب سیاه حالیست
این خال سیاه ز اهل ایمان	چون خال سپید دار پنهان
خواهی طیران بطور سینا	پر بسته مکن چو پور سینا
دل در سخن محمدی بند	ای پور علی ز بوعلی چند
چون دیده راه بین نداری	قاید قرشی به از بخاری
هر محمل این محققان سد	مخراق زن این مخرقان را

بر دارکش از برای دین را ‏ ‏ نقابان سرای دین را نو

یک روی بکعبهٔ هدی آر ‏ ‏ شش روی مباش کعبتین وار

مپذیر در این کهن خرابات ‏ ‏ از نو قدمان دم خرافات

موهوم کلام شان نه مفهوم ‏ ‏ خالی همه هیچ نقش موهوم

موهوم بود نوشته بر جای ‏ ‏ موهوم هم از سر و هم از پای

چون گنبدهٔ حباب پر پیچ ‏ ‏ شکلش بکمال و معنیش هیچ

از چنبر دف میان تهی تر ‏ ‏ رنگین دو روی بی تن و سر

چون صورت بوسه در یمینی ‏ ‏ خالی خوش و هیچ حاصلش نی

اقلید سرای دین بدست آر ‏ ‏ اقلیدس و راههاش بگذار

ز اقوال مزخرف چه آید ‏ ‏ ز اشکال مجوّف چه زاید

اقوال لعبند لعب بگذار ‏ ‏ اشکال بعنکبوت بسپار

از هندسه عنکبوت را چیست ‏ ‏ کز قوت حرام بایدش زیست

رمز کلمات شرع وا پرس ‏ ‏ از رمز بیان انبیا پرس

در پیش روان شرع کن درس ‏ ‏ از پیشنهاد گمرهان ترس

مردان سوی دار ضرب تازند ‏ ‏ طفلان درم از سفال سازند

مندیش چو دین کنی تقبّل ‏ ‏ زین بیش بلی بجر و تشیین پل

در کشتی شرع چون نشستی ❊ زین هفت جزیره باز رستی

از عالم خاک بر گذر پاک ❊ کو خاک بفرق عالم خاک

طفلی که طرب بخاک سازی ❊ رندی که درم بخاک بازی

چرخست کمان گروهه گردان ❊ گل مهره اندرو گرفتار

بر مهرهٔ گل مساز منزل ❊ کانداختنیست مهرهٔ گل

انها که جهان قدیم دانند ❊ زین نکته که رفت بی نشانند

در معنی ترک شواغل دنیا و ودیع جهانها

چون کرم قزت بباغ دینی ❊ پر هست ولی پرید نی نی

ان پر که بکرم قز بر آید ❊ می دان که زمان او سر آید

چون تیر ز پر عاریت بس ❊ زین چار پر چهار کرکس

چون نمرودی و پشه مانند ❊ پرواز به پر کرکسان چند

چون کرکسی چو جیفه لاشی ❊ آهنگ بوی گوشت تاکی

چون کرکس طامعی ازان بود ❊ تیر تو خطا چو تیر نمرود

چون نمرودت فریفت گردون ❊ بر تیر طمع به همت خون

افسرده جهان پیرهن خیز ❊ از بند که این عجوزه بگریز

پیوند فسرده چون گزینی ❊ در بند عجوز چون نشینی

دی ماه فناست پند بپذیر　　چون بلبل و نخل گوشه گیر

دم بسته قدم شکسته میمان　　چون بلبل و نخل در زمستان

کاندر مه دی بباغ و کهسار　　بلبل گنگ است نخل بیکار

کاشانهٔ دولت تو دامان　　خلوتگه خاص تو گریبان

می ساز زسینه تا بخانه　　میکن ز جگر شرابخانه

از تف دل آتشی برافروز　　شهوات بر او چو هیمه میسوز

چون بر کنی آتشی چنین گرم　　خورشید فسرده گردد از شرم

پس قصد کند بمفرش تو　　تا گرم شود بآتش تو

بربند بدان قدر که بر داست　　این چار دریچه کز برون سواست

تا بو که ز غرفه که والاست　　از حجرهٔ دست چپ کنی راست

یکچند برین سبیل میباش　　تخمی بزمین صدق میپاش

تا دی مه ظلم بر گذشتن　　خورشید مراد باز گشتن

تا فصل ربیع جان رسیدن　　بر گلبن عمر گل دمیدن

کانها که دل بهار دارند　　دی ماه بدین صفت گذارند

در شکایت فلک و مذمت ابنای روزگار

گر غم ترا ز عالم دون　　دونی دو سه بر کشید گردون

کوریست مر این کبود دش را | این باطل گوش کینه کش را
در خط چو شوی چو سست رایان | زین خط و طلسم نابرآیان
از دایره جز کجی چه زاید | از کجی راستی کی آید
گر بر جهد چنار چالاک | بید انجیری بر آید از خاک
آنها که بعقل کاردانند | بید انجیر از چنار دانند
این سال بقا بصد رساند | وان بیش سه چهار ره نماند
ای یافته تاج بی نیازی | بپذیر کلاه سرفرازی
در دزد سر از کلاه هر کس | این بی کلهی کلاه تو بس
وانرا که کلاه بی کلاهیست | بر هر دو جهانش پادشاهیست
وانکس که بسر کلاه جاهست | فرداش کلاه بی کلاهست
تا کی رنجود بر در غیر | چند از انا خیر بگذر و لا خیر
خاکی صفتی خلیفه مانند | بر آتشیان سلام تا چند
اینها همه مرد لات و بتند | باد جبروت در بروتند
در میکده قبهٔ مهین شان | صد برکه سرکه در جبین شان
بر جای پیمبران نشسته | ناموس پیمبران شکسته
از خیر کسان نوا گرفته | اوقاف بغصب وا گرفته

بدارم

یکسر دو زبان چو مار پیسه — یک چشم و دو رو چو بادریسه

چون مرغ گشاده پر ولی بوم — چون بوم بزرگ پر ولی شوم

در دولت و دین چو بوم و [illegible] — یکسر سر و پای زشت و منحوس

ای شاه طغان کشور دل — طمع از نمک و نیال بگسل

محمود نماند نطق بربند — از مدحت سومنانی چند

بر درگه هر خسیس مالی بود — چون کوس منال بی منالی

سحران زمانه را بهر سان — گلغونه و موی عاریت دان

هر دو برخرد کم از هیچ — این یکسره رنگ و اندگر پیچ

رفت آنکه در این سرای محجور — جم سلطان بود و دیو مزدور

امروز بمقتضای دوران — جم مزدور است و دیو سلطان

مزدوری دیو آخر کار — جز ذل و سقر چه آورد بار

هر کو در سفلگان مقر داشت — ز آتش دوزخ آبخور داشت

هر کس که حریف عنکبوت است — بادی که بهش ادهن البیوت است

هر کس سوی جام ناکسان تافت — خاکی شد و جرعه کم ز کم یافت

هر کس که بمنزل طمع راند — در منع و عطای خلق درماند

جز چون مگس نفاق مشناس — کادل دق دارد آخر آماس

نان ریزه سفره خان خند | کف کفچه دیگ ناکسان چند

چون سگ در هر کس اجابت | زان چون دم سگ کج است آیت

این نااهلان نه اهل کارند | سگ بار و سرای سنگسارند

بر دان زنهاد مختصرشان | طوق دم سگ زتاج سرشان

در راه خدا مشو تن آسان | از خدمت ناخدای ترسان

ان آب طهور پاک قلزم | از خاک نجس مکن تیمم

[illegible]

تخلص مقالت دویم

خاقانی از آستان اشرار | در خنبر به پناه گاه مختار

خاقانی ازین سرای نیرنگ | بگریز و رکاب مصطفی گیر

از احمد تا احد بسی نیست | میمی بمیان حجاب معنی است

از بولهبان وقت بگریز | در فتراک محمد آویز

لب هر که قاف را ببندد | گر میم محمدی بجنبد

لب رنجه شود بمیم نامش | زان تحفه جان رسد مدامش

پی در ره دولت ابد نه | سر بر خط احمد و احد نه

این میم چه از میانه برخاست | احمد بصفت احد بود راست

دست آویزی که ابن عقبیست | جز فتراک محمدی نیست

بر موضع

لب موضع میم نامش افتاد	چون بی دو دانه گوهرش داد

از حرمت آنکه میم وار است	لب دایرهٔ سخن گذار است

لب کیست که ابجدیش خوانند	خود خط جهان بمیم ماند

بر دوحهٔ فطرت جهاندار	آدم شکفه است و میوه مختار

احمد پس از آدم است شاید	میوه ز پس شکوفه آید

این سوره چو دو آیت ابجد	پیش اب و جد او سبب ابجد

اب کیست خلیل و جد که آدم	او بهتر از این و بلکه از هم

بعد از همه آمده است ظاهر	سوره پس از ابجد آید آخر

در صفت معراج

میدان ازل بدید باری	بر پشت فلک چو شهسواری

آن شب که سپهرش آفرین کرد	کاحمد سوار آسمان کرد

بر قمهٔ قبهٔ فلک رفت	تا قلهٔ قبهٔ ملک رفت

بر شد بدمی ازین حباله	زانسوی فلک هزار ساله

در صفت براق

در زیرش مرکبی روان تن	گویای خموش و رام توسن

کره بد و نخل آسمان را	بس نخل شده روان جان را

جایگاه

در مرتع قدسیان چریده / در مربط سدره آرمیده

پیش از آدم بکاخ رضوان / افکنده هزار ساله دندان

پرورده و برنهاده داغش / رایض بریاض هشت باغش

علفخوردن

از حوض طهور آب خورده / بر خاک جنان چراغه کرده

نابوده برای دلخوشی جان / برخرمن خشک آخشیجان

جای علفش نه زین کهن فرش / از خوشه چرخ و گوشه عرش

هم پیکرش از سلاله نور / هم پرچمش از کلاله حور

پیشانی و ناصیه فراهم / جوی می و جوی شیر باهم

جنی حرکات و آدمی روی / ناهید عذار و مشتری خوی

چون زلف بتان دمش گره در / چون خوی مهان دمش معطر

چون پشت چمن بهار پیرا / در برقع جل شکوفه آسا

لطف قدمش ز نور ساده / دستارچه بسته طوق داده

بر آب زده ملک صفیرش / ایام نبوده سخره گیرش

رخشی چو درخش تیز و رخشان / لابل چو درفش خور درخشان

داده لقبش در آن منازل / مضمار ضمیر دلدل دل

نه ترس که در ره افکند سم / نه بیم که راه را کند گم

ازپویه

نه از پو پیل اثیر در رمیده — نه از شیر سپهر سر کشیده

از غرش و غره اش همه راه — پیدا شده صور روز ناگاه

بر پشت چنین فلک نهادی — بنشسته چنان ملک نژادی

گفتی که سوار شد علی الحال — بر نفس شریف عقل فعال

دین گفت که دور باد یارب — چشم بد ازین سوار و مرکب

در صفت معراج

احمد بچنین براق میمون — زین دار الحزن رانده بیرون

ز اقلیم حدوث بر گرفته — راه ملکوت در گرفته

بی پرده در ان منازل نور — با معتکفان بیت معمور

آموخته عصمت انبیا را — آمیخته شربت اصفیا را

بگذشته ز هفت شیشه رنگ — زندان نه بعد و صحن اورنگ

هفتم رصدش جواز داده — پای از سر سدره در نهاده

شب راه بنور بسم رفته — زی مقصد جان بجسم رفته

پیش آمده عرش نور رهان خلا — دو جهانش بنقد داده در سلا

از وادی قدس در کشیده — در کعبه بی جهت رسیده

درگاه قدم بدیده دیده — لبیک بگوش سر شنیده

رویش شده هدیهٔ نزولش | طغرا شده آمن الرسولش

بشنید نود هزار اشارت | لا احصی رانده در عبارت

از ساقی مصحف اندر آن شب | صد لطف برکشیده تا لب

باز آمده در جهان لاباس | جرعه بصحابه داده زان کاس

او دفتر عشق و چار یارش | یک بوده و ده و ده صد و هزارش

اصحابش بیش و کم نشاید | کاعداد همین چهار باید

هر چار چهار رکن تمکین | بل چار حدود کعبهٔ دین

گر زان شرفی که مصطفی داشت | معراج بحضرت خدا داشت

خاقانی را همه شب داج | در حضرت مصطفی است معراج

گر زین سخنان سحر کردار | جان عرب شدی خبردار

بانگش زندی ز عالم خاک | یا جان العجم فدیناک

خطاب بشمس

ای عیسی ره نشین جهان را | هم خانهٔ عیسی آسمان را

ای نامزد صلیب اکبر | یعنی خط استوای محور

بر کل وجود کله سور تو | بر قمهٔ چرخ و قبهٔ نور

مانی بعرابیان اشقر | نیزه بکف و برهنه پیکر

زان نیزهٔ آتشین نمائی / تا حلقهٔ آسمان بسائی

سهم تو کند ز چشم مردم / هم دزد نهان و هم عسس گم

دزد از تو ز ترس آن گریزد / تا نیزه ات خون او نریزد

با آنکه برهنگی گزینی / زربفت دهی بهر که بینی

تو محرم کعبهٔ لقائی / ان به که برهنه تن نمائی

خود دزدان با تو چون ستیزند / دزدان ز برهنگان گریزند

در صفت عالم کل یعنی دل

ان کعبه که از سکون معافست / او را همه گرد خود طوافست

ان کعبه که خانهٔ قدم بود / انوقت که وقت در عدم بود

نی بر سر رهش ام غیلان / نی گرد درش سپاه پیلان

زان حی کرم بعالم حی / طی گشت حدیث حاتم طی

راهش همه حلقهای درباز / بنشسته قریشیان سرباز

وادیش هزار ساله راهست / لیک از ره عشق نیم گامست

ره چون کف دست پای بالا / نه بیم سر و نه ترس کالا

هم ریگ روان او ورد ابها / هم دود سموش آسمانها

هم روضه سرور مرتع او / هم حوض طهور مضجع او

فارغ دل تختبانش از حال　　از رنگ مهار و زنگ خلخال

از فیض تخنت زمزم او　　وز عز اساس محکم او

رنگ حجرش سواد دلها　　خاک حرمش مراد دلها

خط ملکوت ناودانش　　شهرستان ازل مکانش

بیمارانش درست حیران　　مسکینانش خزینه ریزان

روح از پی آبروی خود را　　خلد از پی رنگ و بوی خود را

دست آب ده مجاورانش　　ارزن ده برج کوترانش

مانده همه ساکنانش مادام　　در سعی و وقوف و طوف و احرام

چون دایره هر کجا روی صدر　　هر روزنش عید و هر شبش قدر

چون نقطه یکی شده حدودش　　بیت الله اولین وجودش

اینک ره کعبه شهنشاه　　کو تخته عشق و بختی راه

خاقانی ازین قدم که هستی　　در کعبه دل گریز و رستی

هر که که حدیث کعبه رانم　　عقل آید و میمزد زبانم

زین نام چه ترکنم دهان را　　جان بوسه زند سر زبان را

[illegible]

خطاب با فتاب گوید

ای در دو وثاق هفت پرده　　بر تو دو عروس جلوه کرده

والحق

والفجر ولیل رفعت توست — والشمس طراز خلعت توست

گرچه متفرد العظیمی — هان تا نزنی دم از قدیمی

تو محدثی و سخن جز این نیست — از قطب چه ترسی ار چنین نیست

رخ زردی اگرچه روح پاکی — زردیست نشان ترسناکی

فرزندان چارند و مملکت دو — یزدان و قران و کعبه و تو

هر چار مراد بخش جانها — دو محدث و دو قدیم از اینها

هم کعبه و هم تو بی نظیرید — در شیب و فراز ناگزیرید

نه پشت فلک چو تو پسر داشت — نه ناف زمین چو تو پسر داشت

دانیکه هوای کعبه دارم — جان روی نمای کعبه دارم

آن کعبه کدام قبله شرع — منسوب بواد غیر ذی زرع

هیچ افتدت ای فتاده بردار — گر زنده دلم شوی خبردار

از دهر خطا امانم آری — پس گوش سوی دهانم آری

گر سستی دل همی توانم — کاواز بتو بلند رانم

چون دریا جوش کم نمائی — چون ماهی گوش بر گشائی

از من سخن تو در پذیری — شرحیکه دهم بیاد گیری

چون آب ز بر کنی بیانم — تا آتش آب خوانت خوانم

دست از سفر فلک بداری | یک ره سفر زمین بزاری

تحریض آفتاب

گرت این سفر اختیار گردد | جاه تو یکی هزار گردد

یک نیز هزار در سفر شد | گر خانه نه کام بیشتر شد

بیدق چو گذشت هفت خانه | فرزینی یافت جاودانه

قرآن ز سفر جهان گرفته است | روح از سفر آسمان گرفته است

قطره ز سفر شود بگوهر | گوهر بسفر شود بهادر

شرح سپاس زمین

خاصه سفری که بر زمین است | کان دار خلیفهٔ حزین است

از حق نظر صفا زمین است | پیرایهٔ اصفیا زمین است

پرگار فلک چو واگشادند | اول نقط زمین نهادند

گردون ز زمین جلال گیرد | خط هم ز نقط کمال گیرد

صفوت ز خواص خاکدان است | فضلنا خاص خاکیان است

آن صف که مقامران پاکند | در ششدر نرد تخت خاکند

خاکست امیر هر عناصر | خاکست امین هر جواهر

خاکست محل فیض یزدان | خاکست محط رحل قرآن

کعبه که ز عرشیان سپه ساخت | از کرسی خاک تکیه گه ساخت
دل آینه دو روی پاکست | آن آینه را غلاف خاکست
آهن دیگر ذات خاکست | کهوارهٔ کاینات خاکست
روی سوی آن سرای پاکی | روی سوی این بساط خاکی
این چرخ زدن که آسمان راست | خاص از پی طوف خاکدان راست
روغن کده ایست چرخ و ارکان | گردش چو خر خراس گردان
گردون ز قضا شبی بها یافت | کاقبال رکاب مصطفی یافت
زان وقت که دست لطف پیوست | آثار نثار بر سرش هست
بس خاک شریف تر ز افلاک | کارامش مصطفی است بر خاک
این پیر زنانه چرخ گردان | هست آفت جان رادمردان
تو کسری عدلی ای ملک پی | چون پیر زنان ز چرخ تا کی
اینک نه فلک خراس رنگیست | آتشکده و دود تنگیست
بادی سوی دود که چه پوئی | مرغ نیستی آتش از چه جوئی
یکره بحریم خاک پیوند | زین گنبد آبگینه تا چند
خود روی نه مباش خود رای | آن به چو زمین زسر کنی پای
پای فرازی کنی ز تسلیم | زین پای روی بجام اقلیم

برده است سبق به دولت پاک | چارم کشور ز هفتم افلاک

چارم کشور ز هر زمین به | زاعداد نه آن چهار زمین به

خورشید که مالک زمین است | دار الملکش چهار زمین است

چارم کتب است نص قرآن | چارم عرض است کون انسان

طوبی لک اگر کنی تجشم | زی روضهٔ کشور چهارم

یک قعده فلک جنیبه‌سازی | دو اسبه سوی عراق تازی

جز فخر عراق بر ندارد | آن ناخنه کابرش تو دارد

او برگیرد پی بهی را | آن ناخنهٔ شبانگهی را

خاکش همه خاک آنجهان است | آتش همه آب زندگانی است

سرخ آب رخ تو هست خاکش | جلاب لب تو آب پاکش

زان آب و هوا کند علاجت | مادر زادی کند مزاجت

از علت آفتاب زردی | چون علت اصل پاک کردی

آتش همه کوکب مذاب است | سیارهٔ مرکز تراب است

روحی است فسرده جسم خاکش | زان ثابته شد نهاد پاکش

شد خاک عراق چرخ اکبر | شد چرخ برین عراق اصغر

بیت المعمور دان بلادش | بیت المقدس شمر سوادش

معموره

معمور چه عرش ثانیش دان　　مقدس چو جهان ثالثش خوان

هم سبع شداد سبعی از وی　　هم ربع بهشت ربعی از وی

هم سبع شداد در ربع شداد　　بر تخته اوست صفر و آحاد

بینی رخ اختران ز تشویر　　از فر عراقیان عرقگیر

خاکی مقدسش بزاید تو　　در هر سر از و مثلث آید

هر سحر حلال من که دانی　　در گوش عراقیان بخوانی

در هر قدم از دم ملایک　　آواز شنوی که مرحبا بک

آیی به پناه گاه عالم　　لشکرگه پادشاه اعظم

لشکرگهش از پی نثارا　　استطرلابی است آسمان را

بینی چو فضا فراخ میدان　　درگاه خدایگان ایران

برداشته قحط کشور دین　　کشور ده کافه سلاطین

بر جیب رکاب آسمان رخش　　سلطان جهان ستان جان بخش

پیشانی ملک یافت مقصود　　از داغ محمد ابن محمود

بر گوهر تاج او فرشته　　ما اعظم حرمتک نوشته

بر چوب سریرش از دل پاک　　بگماشته بخت لا عدمناک

چترش فلک المحیط خوانند　　تختش بمحل عرش دانند

آوازه شد اندرین کهن فرش　　کالسلطان استوی علی العرش

زانعرش قوی نهاد شد دین　　هین آیت کرسی ای فلک بین

طغراش سپهر صولت آمد　　ابروش عروس دولت آمد

فرخ نقش فزود طغرا　　زیر ابروست چشم بینا

گردون بهزار لب بخندید　　کان جرم هلال منخسف دید

یاسین صفت است نام والاش　　نون والقلم است شکل طغراش

در هیچ کرانه دیده اندیان　　نون والقلمی ورای یاسین

از نوک قلم بر افرماه　　بنوشت که عصمت بالله

سرلرزه وصرع آسمان دید　　از نوک تیغش بیافت تعوید

خرم دل آسمان کزینان　　تعوید نویس اوست سلطان

آورد بدست گوهر آمیغ　　جنات بزیر سایه تیغ

کوشش بپناه تیغ بران　　شیریست ز پوست گرگ عریان

خصم دیدی کزو چکد می　　در معرکه باین بلارک و پی

زان خصم کاصل پادشاهیست　　کشتیر سپهر گندنائیست

تیغش سقر روان اعداست　　طوبی سقری که روضه سیماست

بحریست کفش که ماهیش تیغ　　بر ماهی بحر گوهر آمیغ

در بحر بسی است ماهی آری — بر ماهی بحر چیست باری

صد چشمه کند بچوبه تیر — کاسه سر دشمنان بکفگیر

تیرش همه اژدهاست با پر — هر یک دو دهانه از دم و سر

ماند به نهنگ وقت جنگش — پیکان دو شاخ بر خدنگش

زان مقراضه بقد هر دون — بر تید قبای اطلس از خون

از نوک سنان بدان نهانها — دوزند از آن قبا کفنها

شقصش کند از سر تماشا — نخجیر بمرغزار مینا

اسبش بدین نشانی نو — پرچم دم شیر آسمانی

رایش که اساس دین کند راست — چون نخل مهندس او بناست

گرد از کف تیغ آب نشانش — آهک ز دل مخالفانش

آری چه بکف شد آتش و آب — سازند ز سنگ آهک ناب

میاز دحجت کینه ورشان — زان آهک سرمه بصرشان

دشمن ز نحوس مادر آورد — آواز مخالفت بر آورد

آری بدهد چراغ ناساز — وقت سکرات یکدو آواز

بینی که چراغ جان سپارد — اندر خفقان فواق دارد

چون بندق نطع پست و بالاست — هر بیدق کان ز خیل اعداست

کرده است به تیغ هندوی زاد | اقلیم عجم هدایت آباد
زان هندی شد عدو نگون‌سر | چون هشت بحرف هندسه در
تا هندی او ز جمع اشرار | کشته است چو زنگی آدمی‌خوار
از بس که ز نعش کشتگان خورد | شد کرکس چرخ جیفه‌پرورد
زان زور هنوز هیضه دارد | کان خورد بدش نمی‌گوارد
تا چهره ملک شد بقم‌گون | خمخانهٔ نیل گشت گردون
زان نیل ز دست دست رضوان | بر بازوی حور نام سلطان
از رایت دولتش جهان شاد | بر طالع و طایرش بقا باد
تا طالع او فلک‌نشین گشت | تحسین فلک عدم‌گزین گشت
تا طایر او همای سان شد | سعدین بصورت استخوان شد
صحرای ابد معسکرش باد | جبریل نقیب لشکرش باد
تا غمزهٔ چشم اختران است | تا طرهٔ بام آسمان است
پیکانش ز دشمنان بدوز | چون غمزهٔ دوست با کین‌توز
بادا ز سر خنجر کشیده | اعداش چو طرهٔ سربریده
خاقانی را بمدح خوانی | پیداست چو خوشه صد زبانی
جان کرده سبیل مدح سلطان | رانده خط لایباع بر جان

لبش

ستایش کوه الوند همدان

چون یافتی اتصال درگاه   هجرت کنی از معسکر شاه
راه همدان بدیده پوئی   هذا البلد الامینش گوئی
خضر اش مثال کعبه خوانی   الوندش بو قبیس دانی
کوه حجرش جواهر پاک   بیخ زمی و ستون افلاک
تیغش بفراز برده خرگاه   زان سوی سماک سالها راه
بیخش به نشیب کرده آهنگ   زانسوی سمک هزار فرسنگ
سیمرغ بدامنش فرود دید   سیمرغ دگر چو خود در آن دید
صد سال بلند رفته هر یک   قافی بدهان گرفته هر یک
کار همدان چو دست بالاست   کالوند قرار گاه عنقاست
پشت همدان چه روی دینست   الا بوجود او قوی نیست

طنب

در صفت همدان گوید

شهری بینی بهشت مرزش   دهقان فلک بکشت و ورزش
نعمت کشش او زحبت افزون   کاو گردون چو گاو گردون
آبش ز لطافت انگبین وار   بادش ز نشاط زعفران بار
بس ساخته خضر در حریمش   حلوای مزعفر از نعیمش

در بازارش برای ریزی | چرخست کمینه خاک بیزی
اجرام مگر شعاع ریزان | چون مشعلهای خاک بیزان
یاقوت و زرست خاک و خارایش | زانست هوا مفرح آسایش
گر برزگریش درمنه کارد | خاکش همه زعفران برآرد
زانست که مرز رادی آور | دولتکده ایست شادی آور
هر روز زچرخ رهروانش | آیند هزار کاروانش
خود کل عراق مهد جانهاست | اما همدان عروس آنهاست
اکناف عراق باغ دینی است | اما همدان بهار معنی است
چون در همدان مقر گرفتی | خط همدان زسر گرفتی
هم طالع دین سعید بینی | هم شام و سحر دو عید بینی

ستایش درگاه علاء الدین رئیس همدان

آئی بمواقف سعادت | جنات نجات بخش سادات
آن شارع شرع و جاده جود | آن صدره نمای صدر مقصود
آن اوج جلال و مرکز جاه | مضمار سپهر و مربط ماه
نخاس که بنات کردون | زراد که سماک میمون
آن مقصد نیت صفیا را | آن مصعد همت اولیا را

درگاه رئیس شاه پرور | سلطان هم و خلیفه گوهر
دارای هدی علای دولت | دریا صلب و نهنگ صولت
آن افسر گوهر نبوت | آن گوهر افسر فتوت
آن پاک سلاله جلالت | از پشت شجاعت و رسالت
ذاتش ز جهان مهین لطیفه | بهتر خلف از پس خلیفه
قطبی زده آفتاب عذرا | بوالقاسم و بوتراب و زهرا
دوران که ز آسمان دادست | این قطب که آفتاب زادست
کز معجزه بیت ما درآورد | قطبی که شنید آسمان کرد
این قطب کلید دین و دادست | بر ما در آسمان گشادست
بند در آسمان شد از هم | شد چون شب قدر روز عالم
زان هر نفسی درین ممالک | نقدست تنزل الملایک

در مدح مجد الدین گوید

مجدالدین کآسمان گشاییست | عکس کفش آفتاب زایست
دارد کفش از سخای جاوید | صد بچه شیرخوار چو خورشید
بر معجز آن کف دل افروز | شیرآلوده است جامه روز
زان شیر مزیده بد مسیحا | یک روز از آن ببوده گویا

دُر اکنون در دو چشم آید / شیر از کف او حجت باید

خود نیست عجب ز صنع تقدیر / ز انگشت خلیل زادن شیر

مجد الدین کو خلیل معنی است / گر شیر دهد کفش عجب نیست

شد جا یکه صفا ضمیرش / زان گنبد پیر خوانده پیرش

زین پیش فرشتگی نهان بود / این خضر لباس دیو سان بود

تا مجد الدین بوعظ خواندش / از شیطانی اثر نماندش

در مدح کوه گوید

سید کوهیست کان امکان / حضرت بحریست بحر احسان

کوهی و چه کوه ملجا نوح / بحری و چه بحر مشرب روح

بحری ملکوت بر کرانش / عالم چو جزیره در میانش

هر هشت جنان چو خاره بر وی / هر هفت بحار غرقه در وی

کاو و صدف فلک بدو در / این زاده بعنبر او بگوهر

در بحر گشاده روی و ریز / ماهی قلم و نهنگ شمشیر

مردان و جهان در آو شناور / ماهی بکف و نهنگ در بر

ماهی دو زبان چو مار فتنه / در پشت زبان نهان معنی

وان پشت نهنگ اژدها خوار / همچون شکم صدف گهردار

آورده

آورده بحر موج در لا | گوهر چه کف حباب بالا

غواصان نا شده نگون سر | زان کف بکف آوریده گوهر

کشتی طلب خطا نکرده | بر جودی وجود باز خورده

هر کشتی حامل یک اقلیم | از رخنه چو آفتاب بی بیم

کشتی فنا در او بکیار | چون قوس قزح شده نگونسار

این بحر نگارگاه دین باد | تا محشر مشرب یقین باد

خاقانی را سحاب خاطر | زان بحر کشیده فیض ظاهر

ابر ار چه مجاهز توانا است | مایه اش همه از زکوه دریاست

در مدح فرزندان علاء الدین فخر رازی گوید

چون طلعت مشتری بدیدی | در خدمت شعریان رسیدی

برتر فلکی تهی مکانش | وان فخر و عماد شعریانش

از بر عماد یافتی بر | در فره فخر یافتی فر

آئی بطواف کعبه عین بر | یعنی در زمره فریقین

در مدح حافظان و مدرسان گوید

بسته کمر آسمان بخدمت | در حلقه حافظان امت

جمعی همه جامعان معنی | دلشان همه جامعان معنی

قومی همه سالکان عصمت   جانشان همه سالکان عصمت

ان صف که مدرسان دینند   سایهٔ حق و سایه زینند و

فی خانهٔ سالیان روا نیست   اینجا نه سالیان که دینی است

از دانهٔ علم قوت هر یک   لا علم لنا قوت هر یک

چون آدم خوانده علم اسما   ناکرده فراش آدم آسا

هل من داعِ ز حق شنیده   ما لا عین رأت بدیده بوده

تا الحیات شرع خورده   بر حرص نماز مرده کرده

افتاده ز طبعشان طمع   همچون پی عندلیب در جمع

ضربی ز علوم حق دهاشان   چون جذر اصم عقیده‌هاشان

چون تیغ زبان کشیده پیوست   از خامه زبان مار در دست

زان تیغ و قلم عروس آرا   چون تیغ و قلم شده حلی وا

پیش و پس دین بکلک بران   کرده چو حروف کلک یکسان

ان طایفه کانجم زمین اند   در سایهٔ افتاب دین اند

بینی همه را مرتبه درین تو   از منصب مفتی عراقین

در مدح کافی الدین مفتی العراقین

دارنده دین احمد احمد   مخدوم جهان جهان مفرد

آن ناصح و ناصر سلاطین   سلطان ائمه کافی الدین

برکافه خلق امام کافیست   فاروق فرق علام کافیست

تا بر سر خلق سروری یافت   فرق فرق افسری یافت

الحاکم حق بر اهل عالم   بل حاکم اهل آسمان هم

خود ختم بر اوست جاودانی   منشور قضای آسمانی

کردند ملایک آفرینش   کی قاضی شرع آفرینش

او نایب حق سزد بدان سر   فرد القضای الجهان در

نقش ز عمل مروض و مرضیست   فتویش چو حکم حتم مقضیست

الحق بحق اوست در همه باب   تاج فرق و رئیس اصحاب

تا قاضی دین چنو رئیس است   ادریس کمینه چک نویس است   صحـ

تا کلکش امین آسمانست   امروز بر آسمان چنانست

کالنجم خط حرزهای شافی   بپذیرد بی سجل کافی

خود خط بقای الجهانی   زو یافت سجل جاودانی

خطهای ثواب اولیاهم   بی نقش سجل اوست مبهم

زو باد خطوط دین سجل دار   تا طی شود آسمان سجل وار

تا زنده بد وست صورت داد   اندر برغ است جان بیداد

معمار اساس انبیا اوست
حمال امانت خدا اوست

شرعست اساس انبیایی
عدلست امانت خدایی

کانی که ز عدل بی نظیرست
با اینهمه خود دقیقه گیرست

از صورت داد ذات او باد
عدلش مدد حیات او باد

کز هرچه بکارگاه دینیست
از عدل دراز عمر برنیست

از بعدش امام فرقدانست
گردی فر و قدر فرقدانست

در مدح امام عالم مجد الدین ابو القاسم قزوینی گوید

مجد الدین ناصر شریعت
قدسی نفس و ملک طبیعت

بو القاسم بحر پر جواهر
از بو الحکمان کوه قاهر

برکنده بتخانه دو شاخ
بیخ سفهای سنگ لاخی

محمود صفت بکلک دو نان
ویران کن سومنات خذلان

قزوین زین پیش قدر از آن داشت
کاندر خود یک در ازجهان داشت

تا مولد این امام گشتست
اندر که بکیش بود هشتست

خاک درش آسمان لقب یافت
وز هم لقبش جهان لقب یافت

مجد الدین قدوة المشایخ
ان بحر طهور و طور شامخ

بوجعفر شحنه [illegible]
سلطان ولایت ولات

بوعون جعفر

چون جعفر صادق الکلامست
صد جعفر بر کشش غلامست

وعظش که حقایق است مطلق
آتش بنور آتشی است الحق

وان آتش تا گرفت آفاق
حراقهٔ چرخ گشت حراق

وین راز درش بلند نامست
در حافظ بو العلا تمامست

در مدح مولانا تاج الدین حافظ کلام الله گوید

پیرایهٔ شرع امام حافظ
تلقین ده اصمعی و جاحظ

در مدرسش از پی بیانی
بو عمرو و کمینه عشر خوانی

جبریل امین بلوح ایمان
بر حافظ حفظ کرده قران

پیشش ز برای درس تنزیل
طفلی متعلم است جبریل

این قصه بخلد باز گفتند
حوران ز سر نیاز گفتند

کین حافظ کیست گفت رضوان
پیریست خزینه دار قران

بالای جنان قرار جاهش
شهر همدان قرارگاهش

با همرزاد از پی مواعظ
لوح محفوظ و جان حافظ

با وحی بجان گرفته پیوند
باشد سخنانش وحی مانند

وین پایگه از پناه او یافت
وز جاه علاء الدین علو یافت

در مدح امام عالم علاء الدین رازی گوید

علامهٔ دین علاء رازی | کارش همه کار دین طرازی

هر جا که نه اوست حارس دین | مدروس شمرد مدارس دین

طغراش ملک فضایل آمد | کو مدرسه دار طغرل آمد

از برکت او بعالم دل | طغرای نجات یافت طغرل

آن قوت که اصل جان نوازیست | نان ریزه خوان راز رازیست

حشم فضلای فاخرات او | زان گاه ثنا باخرات او

هرچند باخرات ذکرش | فهرست مفاخرات ذکرش

او خواهد بود تا قیامت | عنوان جراید کرامت

تا این طبقات داورانند | اسلام و بقا برادرانند

منشور بقا بنامشان باد | توقیع خرد کلامشان باد

باز آمدن بسر حدیث و خطاب کردن با شاه و ستایش خلیفه گوید

ای چتر تو زیر سایهٔ چرخ | زردی ده نیم خایهٔ چرخ

هر روز بمنظری کشی تخت | هر ماه کشی بحجرهٔ رخت

چون یافتی از عراق مطلب | سازی رخهار زباد مرکب

زین فکنی از هلال بر باد | در زین شوی و شوی به بغداد

از نهر مبارکی منزل | این ورد تو بس که رب انزل

الی بر

ای بر سر صفر برده لشکر — بغداد طلب ز صفر بگذر
بیت الشرف تو هست بغداد — از صفر فلک چه آوری یاد
بغداد تراست گنج پرویز — بر گنج نشین ز صفر بگریز
از صفر چه حاصل است باری — جز چهره گشادن بهاری
بغداد بهار باغ داد است — پیشانی بخت ازو گشاد است
تا کی بر شیر و گاو باشی — با هر دو بکاو و کاو باشی
بردار ز شیر و گاو پایت — بغداد طلب که اوست جایت
تریاک ده اوست و مشک داده او — چون چشم گوزن و ناف آهو
شهری بینی چو فکر دانا — در وی همه کائنات پیدا
چون عارض اوست در نکویی — در وی همه آرزو که جویی
یا همچو شب وصال از ذات — یا دی که انس و جای لذات
چون فرضه که فضاش بینند — آنها که کرام کاتبین اند
بر لوح کرامت از پی یاد — بغداد کنند نام بغداد
ارواح که بر درش گذشتند — بغداد کهینش نام کردند
آدم بدل جنان شمردش — چون شد بفرشتگان سپردش
بستانش حدائق است و اعناب — سکانش کواعب اند و اتراب

در صفت دجله و کرخ بغداد

این دجله در او برای آنست	کو غسل که فرشتگانست
دولاب که این دجله چرخ جنت	محراب مهین چرخ کرخ است
قطره‌ایست ز کرخ چرخ هفتم	قطره‌ایست ز دجله بحر قلزم
اجرام ز دجله روی شویند	زین روی همه سپید رویند
که سیم گری نماید آبش	که شیشه گری کند حبابش
آبش بدل گلاب دانند	زو درد سر سران نشانند
گر شیشه کند حباب شاید	شیشه ز پی گلاب باید
گر روح ندیده مصور	انکه حرکات دجله بنگر
تا با کف باد هم قرینست	خاتم خاتم نگین نگین است
آزاد در و نده چون مسیحا	در سلسله رفته رهبت آسا
با دست در او مزوق آثار	که ترک نمای و که زره کار
از باد نگر بسطح او بر	بر جدول سیم شکل مسطر
با دار نه مهندسی نماید	زو شکل قلیدس ار چه زاید
دجله شده آبها است یکسر	آنها ز عروس بزم رو تر
از دست تشاطه رونده	بر چهره نگارها فگنده

از نوع

ان تفته دلان که گرم تازند — لیکن همه زاب دجله سازند

در تعریف زورق گوید

زورق زبرش روان ساکن — چون صورت تیر روان باطن

چون قوس و قزح خمیده گردار — اما نه بشکل او نگونسار

چون کنگره سحاب آبان — بر کوهه آسمان شتابان

ان قوس و قزح گرد بجا ری — بر راس و ذنب کند سواری

چون ناقه صالح از بن و سر — ثعبان کلیم زیرش اندر

استاده رونده آسمانوار — بر طلق روان کیمیادار

پشت و سران بلند آهنگ — چون پشت کمانچه و سر چنگ

هر بار که حامله برآید — صد بچه بیک شکم برآید

زین سر بخورد هزار جانور — پس قی کند انهمه بدان سر

زورق عجب است و دجله هم — مهد عیسی و اشک مریم

رودیست که کوثرش عدیلست — آبش سلسال سلسبیل است

لابل که ز رنگ او همه سال — شیدای سلاسل است بلبال

بغداد بدو ارم نهاد است — کو گنج روان استاد است

بغداد خلیفه مکانهاست — جای خلفا که هست انجاست

خطاب بآفتاب در تعریف دار الخلافه بغداد

بینی حرم خلیفه کانش — لاف حرمین از آستانش

آن دار سلام اهل اسلام — آن دار سرور و سور ایام

سدهٔ هدی و سواد اشراف — ربع کرم و ربیع انصاف

مهدی شده مهدیان دنیزا — یعنی خلفاء راشدین را

مدح آل عباس

بینی خلفاء آل عباس — با پیکر لطف و برقع ناس

چشمه طلبان خضر عادت — موران سلیمان جم سعادت

در پردهٔ دین قدم فشرده — رخت از بر هفت پرده برده

شعری نظران آسمان ظن — کیوان روشان مشتری دل

ایضاً مدح آل عباس

چون افریدون مکارم آموز — چون اسکندر مکانت اندوز

در صدر شرف ملک شه آثار — در راه سخا نظام رفتار

هر یک کسری بر اهل کسری — هر یک معنی بگاه معنی

هر یک دو گوا فکنده در بر — بر دعوی ملک هفت کشور

گیسو شده حبت و داده تزئین — زان حبه بحبهٔ سلاطین

هم عرض چو دودمان مطهر — هم خلق چو گیسوان معطر

پیوند گرفته بهر پیرو — بیخ شجره ز شاخ گیسو

دین یافته بیخ و شاخ تمکین — زان بیخ شریف و شاخ مشکین

چون بگذری از جناب اصف — آئی بدگر جناب اشرف

مدح حرم خلیفه

بینی حرم خلیفهٔ الحق — دارای امم امام مطلق

از صف حواریان برآئی — در صدر مسیح دین درآئی

اینها صور اند و معنی آنک — اینها شعب اند و طوبی آنک

اینها همه بیدق اند و فرزین — آنک شه صدر دار دین

بینی پس برقع جلالش — ارواح نظارهٔ جمالش

ترسم که چو یابی حضورش — حراقه صفت شوی ز نورش

در ساحت قربش ار نهی گام — ان بینی از او که از تو اجرام

جمشید ثواب گوشش بینی — خورشید سواد پوشش بینی

یک خادم از دو هزار جمشید — یک انگشتش هزار خورشید

اهل ملکوتش آستان بوس — پیش درش آسمان زمین بوس

گیسو و عمامه تاج بر تاج — از چرخ زنانش باج بر باج

بر دوش ردای کبریایش / در گوش ندای انبیایش

هم جبهت بخت و هم لبانش / فرسوده نعل مرکبانش

از بوس لبانش خاک فرسود / وز خاک دهانش گوهرآلود

از بس که سران سلطنت جوی / مالند بر آستان او روی

پیداست ز پیکر سلاطین / بر خاک نگارخانهٔ چین هو

شاهان خاکند در ره او / بوسنده خاک درگه او

رضوان که مراتب علو یافت / تشریف ز دستبوس او یافت

تا بوسه که آن خجسته دست است / قند لب حوریان شکسته است

این خواری از آن گهر فشاندست / بر سنگ سیاه کعبه هم هست

او راست ز غایت جلالش / در هشت بهشت چار بالش

خود پر کبوتران مینوست / کاکین چهار بالش اوست

جزویست ز دفتر نبوت / رکنیست ز کعبهٔ فتوت

آن جزو که کل عدل از و خاست / آن رکن که اساس دین کند راست

سرور آن معالم یقین اوست / سردار عباد مخلصین اوست

خود واسطه اوست در ره دین / از آل عباس و آل یاسین

زین خاک درش نفوس بالا / دادند پیام کاظفروا هو

گردون ز سعادتی که هستش ... طشتی است برای آب دستش

وین دهر کزو است رستگاری ... استاده برای طشت داری

وین جرم زمین ساکن ارکان ... چون خایه میان طشت گردان

تا رای خلیفه زین دو مایه ... بشناسد علم طشت و خایه

چون کعبه مقیم در حجاب است ... چون قرآن عنبرین نقاب است

وانگاه چو کعبه و چو قرآن ... مخدوم و امام اهل ایمان

زاده ز جهان و از جهان به ... عم زاده مصطفی چنان به

بخت ازلش ابد بقا دان ... وین هم برکات مصطفی دان

با همتش آفتاب ناچیز ... هم دولت مصطفی است آن نیز

گر نه بشر این همم ندارد ... لا بل که فرشته هم ندارد

رد کرده دار ضرب دینی است ... هر سکه که آن نه نام او نیست

زان سکه که نام او بر او تافت ... پیشانی مشتری رقم یافت

وان سکه کزین سپس طرازند ... از سکه روی ماه سازند

وان سکه کزو گرفت مفخر ... روحی است نه نقش حاصل زر

با زر دل اصفیاست هم راز ... از حرمت مهر او نه از آز

خود بر رخ زر شدن نیارد ... آن سکه که نام او ندارد

پیداست بمهر او شب تار | برگردون صد هزار دینار
انگه نه بکرنه ز پس شام | زرهای خلیفتی است اجرام
بر هر جرمی بضرب فرمان | المقتفی آمر ید یزدان
زین ظل خدای دین بپیداست | خورشید نژاد یوسف اوست
برگو همه عرش مهد او باد | ز اقبال ولی عهد او باد
خورشید کناد پادشاهی | در سایه سایه الهی
این تاج ستان و باج ده باد | وان ملک فروز و روز به باد
خاقانی را روان شد انفاس | در مدحت خاندان عباس
مرغیست ثنا سرای ایشان | درمانده بدامگاه شروان
روزیکه فلک دهد خلاصش | بغداد بود مقام خاصش

در صفت بغداد

فرخ عمریکه رفت برباد | در صحبت آب و باد بغداد
ان آب جز آب خضر مشمر | کو زندگی ابد دهد بر
ان باد چو باد عیسی انگار | کو عمر دوباره آورد بار
پیران خرد در او مجاور | قرآن بکف اند و تخته در بر
یک قرآن بصد هزار مشرب | یک تخته و صد هزار مکتب

اکر

هر نکته از دو چه هشت باغست | هر یک چو سه غرفه دماغست
هم حفظ و خیال و فکر انجاست | کین هر سه از آن سه غرفه برخاست

در صفت علمای بغداد

دنیا است کمینه چاکرانش | در دار الحکم داورانش
دولت ز محافل فحولش | نوکرده قباله قبولش
باز آن سپید دست ایرا | اما چه تذرو طیلسان دار
هر یک رصدی ره یقین را | هر یک مددی سپاه دین را
طبّان سرای دین قلمشان | عضبان حصار کفر دمشان
آلوده هنر عضو طاهر | پالوده نوش سرّ خاطر
رگ سوخته دیو را بفتوی | خونریخته نفس را بتقوی
پس خون ز رگ نیاز رانده | خود را ز تب هوا رهانده
ترتیب چهار میر دیده | ترتیل هفت پیر دیده
صد چهارده عقد شان گهر بخش | هفتاد و دو شاخ شان ثمر بخش
اندر کفشان ز بس گرهها | زرکشته تراشه قلمها
بس کرده از آن زر آیینها | زرکاری بر صحیفه دینها

در صفت اهل دار الحکم بغداد

وقفست مرا زبان و هم سمع | بر ذکر ثنای این چنین جمع

بر سینه و بر دل پریشان | قفلی زدم از هوای ایشان

غیرت بردم چه بنگرد غیر | قفل در کعبه بر در دیر

خود حال که دید طرفه تر زین | بیت خراب و قفل زرین

زین قفل شرف غیرت و خشم | زرفین دارست خصیم بخشم

هر کس ز بخت کنج راحت | آنکه پی قفل کنج پرداخت

من قفل زدم بخت بر در | پس کنج نهاده بد و در

در مدح شهاب الدین ابو یوسف دمشقی و برادر او فخر الدین

من بذکر حیرتی و عشقی | فی حضرت یوسف الدمشقی

آن صدر که مصدر جلالست | مستقبل و حال او کمالست

دین رسته شد از نوای عصر | در کوکبهٔ شهاب بونصر

بحریکه ز گوهر نظامست | بل گوهر بحر احتشامست

فخر دو جهان ز گوهر اوست | تا فخر الدین برادر اوست

فی مدح الامام ابی الحسن ابن النخل

ابن العنب ار حریف شد راست | کابن النخل امام شرع بالاست

صد جوی میست خلقش از بر | ابن النخلش از چه خواندم اخضر

ما نی

نامش بصحیفهٔ فرشته   این لعل بست بر نوشته
راهب علی و جا بجا ماند   کاین لعل از هدی سخن راند

در مدح فخر الدین احمد گوید

بر اوج همم نهاده مسند   فخر الدین ذو المناقب احمد
آن شربت عشق کرده مستش   جلاب ملایک آید ستش
دین در بنهٔ جهان غریبست   انسش بامام بو نجیبست
انجم که چراغ آسمانند   از ظل ضیا ضیا ستانند
وانها که مناظر و معیدند   در شرع مفید و مستفیدند
فردوس که از نظر نهانست   در منظر این مناظرانست
نظارهٔ جان بپردهٔ فکر   داماد خرد به نکتهٔ بکر
هر شب شان قال و قال و عن عن   چون چشم ستاره خواب دشمن
از دود چراغ سرمه در چشم   بسته چو چراغ خواب در چشم

فصل در مدح عز الدین گوید

جان بخشم عزان سری را   عز الدین صدر اشعری را
زان جمله مراست دگر گوئی   عز الدین نام نام جوئی
ان سابق سالک معارج   بو الفضل محمد معرج

کرده دل پاکش از نهانم — دعوی برادری جانم

با جان من شکسته بسته — بر خوان الست نان شکسته

جان من و او بیک قضیت — زاده ز مشیمهٔ مشیت

الحق دو برادرند ساده — هر دو ز یکی مشیمه زاده

از هر سخنم که روی بنمود — مقصود بجان او که او بود

المقالة الرابعة خطاب با صبا و ستایش کوفه و مدینه

ای عور نمای خلعه گستر — آحاد نشان و جمع پرور

با تو ز اساس روح محکم — از تو دو لباس دهر معلم

چون بگذری از حد و بغداد — کوفه شهری سعادت آباد

اول که بکوفه تازی اشهب — یابی ز چهار جوی مشرب

بر معتکفانش از پی یاد — طرطوس کهن فتوح بغداد

شهری بینی چو خلق اشراف — مجموع در او کمال الطاف

عاجز شده زان فراخ ساحت — اقدام مسیح در مساحت

هم صاحب حوت خفته در وی — هم موجد نوح رفته در وی

جبریل در او ز مالک الملک — آورده خطاب وضع الفلک

خاکش بگمینه فتح بابی — دریا رانده بهر سرابی

موش

بوی خوش ز میان آتش ناب — داده همه شرق و غرب را آب

فصل در ستایش روضهٔ حضرت امیر المومنین علی ابن ابی طالب

سرها بینی کلاه در پای — در مشهد مرتضی زمین سای

جانها چو سپاه نحل پر جوش — بر خاک امیر نحل مدهوش

در خدمت شیر مرد عالم — چون شاخ گوزن قد کنی خم

از حوض جنان بهشت دولاب — ان خاک طهور را زنی آب

وز نافهٔ صبح مشک اذفر — سائی بصلایهٔ فلک بر

زان غالیه کو نه سمائی — در تربت بو تراب سائی

خود بر سر کارش ار گرهست — تاتار همی رود تبارست

رضوان بدو عید اضحی و فطر — از خاک مقدسش برد عطر

ارواح که عیسوی شعارند — زان خاک گیای عطر آرند

خاکش چو بفیض حق شود تر — مهری بنهد آسمان بدو بر

مهرش چه بدو قرار گیرد — رضوان الله نگار گیرد

هر دیده که ظلمت آب آویخت — زان خاک شیاف شافی انگیخت

جنت قسمی ز تربت اوست — تبت اثری ز تربت اوست

در خاک هزار تبتش وان — بر خاک هزار تربتش دان

چندانکه تراب تو تربت است — بستن نافهای ناب است

زین روی برای مشک زادن — شد آهوی تبتی سترون

دیریست که پیش چشم احرار — تبت غلطست و کوفه پرکار

عطارانی که در جهانند — مشک سره خاک کوفه دانند

زان نافه که آهو آرد در بر — خاک اسد الله است خوشتر

خاک این خاک برد گردون — به باشد به ز خون ان خون

ان خون کثیف تیره ناکست — وین خاک لطیف نور پاکست

رضوانش سلاح دار در بر — غلمانش جنیبه دار بر در

افلاک فرود رفعت اوست — و ایام غلام شیعت اوست

چون کافهٔ کوفیان بدیدی — در روضهٔ مرتضی رسیدی

آیی بهزار حالت و وجد — با نجدهٔ شوق بر ره نجد

دانم که نباشی عجمی زاد — نجدیات عرب کنی یاد

گویی بسماع مرحبا نجد — خوانی بنیاز حبذا نجد

بیر خمت گنبد مقرنس — آیی سوی وادی مقدس

در صفت بادیه گوید

در عرصهٔ بادیه نهی روی — نه بادیه بل ریاض خودروی

آن سندس خضر خضر پوشش | از لخلخهٔ سماسمومش جوش
چون وادی ایمن از کرامت | همشیرهٔ وادی قیامت
ز اندیشهٔ مرز بینت اندیش | اندازهٔ طول و عرض او بیش
از نور هزار حله بر وی | وز حور هزار جلوه در وی
زان سبزه و آب گشته موجود | دراعهٔ خضر و درع داود
چون غمزهٔ دوستکامستان | با سهم ولیک نرگستان
از سبزه چو عارض خط آور | خاکش بلباس فستقی در
گویی خط یار و سبزهٔ اوست | چون فستق رفته در یکی پوست
روح الله ساخته بد آتش | دارو کدهٔ زهر بناتش
از بوی گیاش هر دم پیر | خط برکند از پی عقاقیر
گشته ز پی نداز عشاق | شاخ خشکش درخت وقواق
هر خار ازو بفصل گویا | صد مروحه از درخت خرما
تاثیر سمومش از عزیزی | بر دل چه حرارت غریزی
با پیچ گیای طیبش از دور | پیوند کند درخت کافور
چون آینه برق زن سرابش | چون شانهٔ انگبین خوش آبش
زان آینه جان صفا گرفته | زان شانه ملک شفا گرفته

ثور و حمل اندرو گیاچر	حوت و سرطان مصنعش در

در صفت برکه زمزم گوید

ان مشرب سرد گرم تازان	نز آخر جان خشک بازان
ان جمع که تشنگان جانند	جز برکه برکتش نخوانند
نوشین چو دم صبوح خوازان	مشکین چو دهان روزه داران
چون دل صفت صفای اگرد	جان مطهره داری آرزو کرد
ادریس و مسیح چرخ مینو	بگذاشته بر زیارت او
این دست نماز شسته بروی	وان روزه گشاد نیز بروی
از شربت او کنند حاصل	مستقی را شفای عاجل
هر کز که شنید و دید در خواب	کاستسقا راد و ابود آب
بیچند خضر بحبت و جویش	استسقا داشت راز زد و یش
آخر قرحی که از گلش زاد	ان سده که خضر داشت بگشاد
گوئی ز پی گشایش بند	قرص گل اوست قرص ریوند

در صفت بطحا گوید

ان بطحا بین بر بک دریا	وان ناقه رونده زورق آسا
افسرده که دید بحر مطلق	بر خشک روان که دید زورق

بر ناقه نگر گشاده راه   بر پشت بنات نعش بین ماه

زین روی درای گاه و بیگاه   به بر کوهان زند همه راه

ناقه چو براق جسم که سیر   وان بانگ درای منطق الطیر

در وجد شده نفوس در حال   زاواز درای و بانگ خلخال

فریاد درای خوش صفیر است   تاج سر تخت اردشیر است

تفضیل بانگ درای بر همه بانگها و صفت مؤذنان

بر خوان فلک صلا شنیدن   از رضوان مرحبا شنیدن

الحان زبور در مزامیر   یا حی مؤذنان شبگیر

آواز مغنیان به نغمات   اوراد مصلیان باوقات

آغاز عتاب یار در لب   آواز حلی دوست در شب

که طال بقا بهم حریفان   که صحبک الله از ظریفان

که نعره عاشق از پی یار   که عطسه دوست وقت دیدار

آن راه که طشت گر نوا کرد   وان قول که کاسه گر ادا کرد

آواز خروس در شب هجر   دستان تبیره زن که فجر

این جمله خوش است لیک در سیر   آواز درای ناقه خوشتر

با ناقه شنو که هاتف راه   میگوید هیت ناقة الله

صفیر

ماهست کمینه ساربانش	تیر است کهینه شعرخوانش
زابریشم چنگ و موی پرده	ناهید مهار ناقه کرده
کرده ز پی نجیب سرمست	پا برنجن پای یاره دست
هم ناخن خویش سر گرفته	هم رنگ ز دست بر گرفته
ساقی بده با قرابه نوشش	پس گشته سقای قربه بردوش
در حنجره برانده صوت نحوه	کای وادی مکه صانک الله

صفت احرامگاه گوید

آیی بحواله گاه احرام	میقات که خواص اسلام
چون مقدمت از عراق دانند	میقات تو عرق ذات خوانند
اعمال مناسک ار ندانی	از مجتهدانش باز دانی
بینی نقبای عرش صف صف	استاده میان قاع صفصف
کرده سپه ملایک از بر	بر عالم سایبان اخضر
بربسته مظله چون علامات	از اجنحه طیور جنات
افکنده مهان حمایل از بر	بنهاده سران عمامه از سر
لبیک عبارت برون شان	سبحانک اشارت درون شان
چون پنج انگشت صف صف اشراف	چون ناخن تن برهنه تا ناف

[illegible]

برخاسته یکسر از سر جان | چون خاستگان صور عریان
از شاخ باده‌ی تهی تر | اما ز بهار تر بهی تر
عریانی هست زیب مردان | عریان تیغ است زور میدان
بر چهرهٔ تیغ آسمان وار | جوهر ز برهنگی است دیدار
از خلد برهنه آمد آدم | ایمان نه برهنه خوانده‌ام هم
دریا ز مجردی صفا یافت | گوهر ز برهنگی بها یافت
قرآن نه بجلد سر فراز است | مصحف ز غلاف بی نیاز است
مردان که به هیچ در نیایند | در زیر لباس در نیایند
کان آینه را که نو طرازند | از بیم تری غلاف سازند

صفت عرفات و ترحم خلق گوید

زانجا چه عنان دل بپیچی | راه عرفات را بپیچی
آئی به پناه گاه بشری | دشت عرفات درگه اعلی
آن مقصد عزم ره نوردان | آن غایت کار نیک مردان
دهلیز سراچهٔ الهی | دهلیز چه صدر پادشاهی
ماتم که راند کان بر دوشش | دولت که خواند کان در دوشش
بیرون و درونش هست تابناک | دامان اثیر و جیب افلاک

زین سو همه حیرت آورده / زان سو بجوار حق شده سر

این دار خلاف و دیر خذلان / آن شط امان و خط ایمان

خلق دو سرای حاضر آنجا / میعاد معاد حاضر آنجا

صفت صوفیان آن ولا گوید

صف صف فقرای نیستی جوی / از نفهم الله آب در جوی

دریوزه کنان ز خوان قرآن / رستی خواران ز دست ایمان

در حصن مرقع از سر سوز / فارغ ز لمع شب و روز

در خلق فکنده پیش قرآن / طوق ادب از ره گریبان

با ژنده خام شان شده خام / خلعه فلک و شکال احرام

چون موسی دیده تسع آیات / از تیر شده بطور غایات

بنموده بخلق رایگانی / ثعبان عصای سبزکانی

وز راه زامتی بهر میل / رانده ز بریق را فری نیل

پیش دلشان سپهر و انجم / این بوده درش آن تجم

هم قیصر روم سفره به شان / هم میر حبش خلال ده شان

فارغ دلشان ز روی ناخواستش / زین روم و حبش که آشنا رشتست

با دنیا مادری گرفته / با حوران خواهری گرفته

والکم نکشده

وانکه نکشیده دست بر خیر — بر ما در خوانده و خیر کیر

بوس شکرین نداده الا — بر سنک سیاه و مصحف پاک

در صفت عالمان و فاضلان کوید

صف صف علمای شرع پیرای — در توبه شرع نفس پالای

رب ارحم با نفس سرشته — ربنا ها بر نکین نوشته

بر جاده شرع یکسره پای — چون رایت شرع پای برجای

نقادهم بچشم افهام نو — نقاب فلک بدست اوهام

بالای سپهر یافته راه — نقبه زده در خزانه ماه

صد درج جواهر آوریده — در سلک معاملت کشیده

در زیر زمین به فکرت تیز — تا حوض بهشت کنده کاریز

زان آبحیات نافسرده — صد سیل بجوی شرع برده

در صفت غازیان کوید

صف صف ز غزاة نصرت آثار — حزب الله کاه حرب کفار

حق خوانده مجاهدان دین شان — دین کفته جیوش مسلمین شان

سر داده و تاج برفشانده — تا عند الله باق خوانده

از نفس مهاجر از دل انصار — بوذر دم و بودجانه کردار

از زنگ ضلال دل زدوده — در تحت ظلال دین غنوده

از سیماهم فی وجوههم — نور اثر سجود مشهود

رایتهاشان سیاه و پرنور — منصوب چو کعبه لیک منصور

در صلح و قتال موسی آسا — گاهی رحما و گه اشدا

شمشیر معاملت زدوده — بس بر سنگ آزموده

بینی دو هزار جیش ازین جنس — گرد عرفات جنی و انس

در صفت جبل الرحمه گوید

پس بر سر کوه رحمت آیی — آن قبهٔ عهد آشنایی

آدم به برش فراز رفته — طاق آمده جفت باز رفته

جودی همه سال در هواش — العبد نوشته کوه قافش

نه از روی بلندی از پی نور — دندانهٔ تیغ او سر طور

بر هر کمریش طور رفعت — سنگش ز شرف سنگ صرفت

در صفت مزدلفه گوید

زان سو چو تمام شد عبادات — بر مزدلفه بهست مزد کارت

آنجای اجابت دعاهاست — ملجاء انابت از خطاهاست

صاحب نظران همت پرده — از سنگش سنگ سرمه کرده

الفون

رضوان اثرش بدیده جسته — خاکش بهزار آب شسته

در صفت مشعر الحرام گوید

زانجا چه شروط شد تمامت — رهست بمشعر الحرامت

انبوه ببینی چو روز محشر — از مشعر جن و انس معشر

در گوش تو آید از مسالک — آواز زوار و ملایک

یکران فلک میان مردان — مجمر دار و سپند گردان

سیمرغ گرفته بوی عنبر — چون طاوسان بغرق مجمر

در صفت جمرة العقبه گوید

زانجا بسوی جمره در کشی راه — از شعلهٔ عشق بر کشی آه

مردم همه سنگبار بینی — دیوان همه سنگسار بینی

روح از پی قهر دشمنانش — عراده نهاده در میانش

سنگی که ز دستها بجسته — پیشانی اهرمن شکسته

هر سنگ در آن مبارک اوطان — چون نجم شهاب و رجم شیطان

در صفت منی گوید

بینی ز منی رحیل شان — مریخ بسلب زخون قربان

خاکش همه شام رنگ و شبگون — سرخی شفق گرفته از خون

خوابی که خلیل دید شبگیر — جز در بر او نکرد تعبیر

هر پشککی که او نهاده — حق کرده مزید و باز داده

با تو است دلم کبوتر آسا — قربانش کن بطاعت آنجا

ور تو نبوی بذبح راجح — هدیش بدبیت سعد ذابح

در صفت مکه زیدت شرفاً و تعظیماً

وانکه ره مکه پیش گیری — تشریف زمکه بیش گیری

از ننگ کسوف جان ستانست — بدهد بلد الامین امانت

سطر دو یمین حجر عالم — مکه است ز بعد اسم اعظم

در سایهٔ مکه چون نشستی — از سایهٔ خاک باز رستی

چون نام مهین حق شمارش — از خورد و بزرگ و کار و بارش

پاکان که طریق نطق پویند — بسم الله بسم مکه گویند

ابدال حرمت نهادش — با عطف بیان کنند یادش

رضوان نگشاد ز احترامش — درهای بهشت جز بنامش

زان عرش بلند نام گشتست — کین نام مهین بدو نبشتست

فصل در صفت مکه معظمه گوید

گر فی المثل این بنفش طارم — چون گنبد گل بدرز دارم

در سنبله فلک رسد داس | بل قطب فلک شود چه دستاس
همچون سر ناخن ار شود دور | گیرد بن ناخن از جهان نور
تازه شود از جهان اضداد | آن هفت هزار سال میعاد
افتاده شود ز پشت این گوز | سنجاب شب و حواصل روز
دانم که بقعر کعبه پاک | مکه ز حوادث است بی باک
تا کعبه درون اوست ساکن | شد ساحت او ز ساخت ایمن

مدح مکه معظمه و کعبه مقدسه

مکه بمکانت آسمان است | کعبه بمحل قطب از آن است
کعبه وطن اندر او گزیده است | بحری بجزیره در خزیده است
گوئی که بکنج سنگ پنهان | گنجی است نهاده آشکارا
عرشیکه فلک بساق دارد | سر بر سر کعب کعبه دارد
آن دار العز جان پاکان | دان بیت الامان دردناکان
از فضل نثار بر زمینش | جبریل شده نثار چینش
گردون بمنی بطمع گوهر | چون غواصان شده نگونسر
پرداخته حوضها جان را | سقا شده حور تشنگان را
بسته کمر نیاز جان را | در باز گشاده آسمان را

از یارب رهروان یکایک | ایوان فلک شده مشبک
رخنه شده زآه عاشقانه | بام و همه آبگینه خانه
کرده دعوات صبحگاهی | از گنبد ماه دام ماهی
از خلقان صف کشیده آفاق | در کعبه الوف الوف عشاق
یک نسخه ز راه کعبه خوانده | بر دنیا خط نسخ رانده
مرد از پی راه کعبه تازد | آن طفل بود که کعب بازد
از جان سازی نثار گردش | برگردی هفت بار گردش
بینی بچهار رکن گردان | در هفت طواف هفت مردان

در ستایش حجر الاسود گوید

بینی حجرش بلال کردار | بیرون سیه و درون پر انوار
آن سنگ زر و خلاصه دین | بر چهره کعبه خال مشکین
نوریست در آن سواد پنهان | چون در ظلمات آب حیوان
یا در خم طره جبهه حور | یا در حدقه حدیقه نور
یا در رقم آن میانه حرف | یا در شب تیره صورت برق
آن هندوی پیر سالخورده | بر خلق خدائیش مهر کرده
خلقان همه در برش گرفته | بوسیده ولی کسش نگفته

اورا که

اورا نه برادر شقاقی | شامی و یمانی و عراقی
زانکه که زمادران بزادند | هرچار بخدمت ایستادند
تا روز قیام هم بدین سان | قائم بهمی بامر یزدان
از سنک سیه چو باز کردی | زی زمزم راه در نوردی

در صفت زمزم معظم گوید

زانجا که ذات بزمزم افتد | چشمت بسواد اعظم افتد
بینی ثقلین عالم خاک | استاده فراز چشمه پاک
همچون سک کهف زیر ژنده | لب خشک ولی برون فکنده
باصفوت زمزم مطهر | محتاج طهارت است کوثر
از بس کشش رسن بهرگاه | دندانه شده دهانهٔ چاه
میم است بشکل سین نشسته | یا مثل رسیت حلقه گشته
یاری ده ای حیات عالم | پالوده کشان چاه زمزم
گر دلو همی دریده گردد | یا از رسنش بریده گردد
دلو فلک آوری بچاهش | سازی رسن از نطاق ماهش

در صفت ناودان زرین گوید

با تشنه دلان برای تسکین | آئی سوی ناودان زرین

بینی همه بحرها کم و کاست | با ریزش نم که ناودان راست
رشحه قطرات بحر اخضر | پیش قطرات ناوه زرّ
بام فلک است بهر تمکین | محتاج بناودان زرّین

در صفت مروه و صفا گوید

پس هم بزمان ز سر کنی پای | آری سوی مروه در صفا رای
از خاک صفا صفا پذیری | مروه ز رجال مرده گیری
بینی دو برادران هم خوی | یکرنگ همیشه روی در روی
چون جوز افرق سر کشاده | از یک مادر دو کانه زاده

در صفت عمره گوید

زانجا بمقام عمره تازی | از عمره طراز عمر گردی
آخر عمل از مناسک اینست | ان دیوار ز افذلک اینست
انجا بینی مقام محمود | انجا یابی کمال مقصود
پس باز بکعبه بازگردی | گرد نقطه بنا زگردی
چون مرغ که دانه چیند از گل | سنگ سیهش ببوس از دل
چون ابر که ریخت قطره باران | خاک حرمش ببوس از جان
بر کعبه چه منت از زمین بوس | یا بر مصحف ز پر طاوس

چون سنگ سیاه را کنی لمس — مندیش از آفت اد الشمس
سوده نکنی زمینش از پای — پیشانی را کنی زمین سای
پیشانی کان زمین نوردد — نعم العبدش عصابه گردد
زان چند زبان چنانکه خواهی — گویا کنی آن زبان که خواهی
همچون لب یار باشی الحاج — یعنی لبش ز آتش است گویا
تحمید گذاردن بدانی — وین فصل بگوش کعبه خوانی

فصل در صفت اشتیاق کعبه گوید

ای قطب مراد نیک مردان — گردت چو بنات نعش گردان
ای پاک سلالهٔ مکرم — در ناف زمین صلب آدم
ای شهر ثابت از تعظم — سطح زمی از تو چرخ هفتم
بیت المعمور با در تواست — بیت المقدس برادر تواست
هفت اعضای زمین به نیرواست — تا ذات تو هفت هیکل اواست
رگهای زمین بسست هر کس — اما رگ جان او توئی بس
ذاتت که خشک سالی دین — چرب آخر چارسوی سنگیز
بر آخرت از پی امان را — بستند طویله گردنان را
آن رخش که روح بر نشسته است — بر آخور تو طویله بسته است

وان ناقهٔ عقل فاقه پرورد | هم ز آخور تو همی خورد خورد
ده هزار چه چنین عقیله کارست | بر آخور تو علیفه خوارست
بر آخرت آخورت سبیل است | آخور سالار جبرئیل است
هانی بعروس حجله بسته | در حجلهٔ چار سو نشسته
حوری بمثال عبقری پوش | شاهی بمثل دواج بر دوش
هم معتکفی چو بختیاران | هم موضع اعتکاف داران
چرخ ار نه بعزت ایستادی | بر ناف زمین شکم نهادی
تا مصحف و تو زمین نشینید | بحرین جواهر یقینید
شش سوی جهات عرش فرسای | با این دو چهار سو برجای
بل عرش که چار سو نمایست | هم زین دو چهار سو بپایست
خاک عرب از تو شد زر خشک | ناف زمین از تو نافهٔ مشک
ای جان فلک ز تو بشادی | بر جسم زمین چه ایستادی
افسوس که جای شرمسارست | مرکوب نه در خور عمارست
دارندهٔ هاشمی شعاری | پس جامه زره میان چه داری
بادی که بدامن تو پیوست | از دامن تو بر آسمان جست
از گرد تو بست خوش نمک ساخت | پس سفرهٔ آدم و ملک ساخت

کردن

گردون چه ترازوی ایستاده | تو سنگ زری دراو نهاده

گر یک بلد این ترازوی از هم | یکجو نشود ز سنگ زر کم

گردون گل بامت از پی خود زد | همچون گل سر بگل بپرورد

زان گل خورش ستارگانست | این زردی رویشان از آنست

مهرتب شان بهر دم از توست | گلگونه روی شان هم از توست

گردست حق از صوابدیدت | خاقانیرا درم خریدت

المقالة الموسومة بموارد الاوراد و فواید الافراد
بعنوان الخطاب الی الکعبة المقدسة

خاقانی ازین کثیف منزل | دارد بتو روی کعبهٔ دل

خواهد که رسد بباد کاهت | تا خاک زمین و خاک راهت

از بوره کند ترنج گردا | وز اشک کند چو دانه نار تو

در خدمت تو هست پنج هنگام | که دال گهی الف گهی لام تو

هر صبح که مرغ دم برآرد | مرغ دل او سر تو دارد

وردش همه آن بود سحرگاه | کای بیت الله عمرک الله

تا بر در حکم توست کامش | شد هندوی هندوی تو نامش

این هندوی هندوی چه نامست | یعنی حجر ترا غلامست

چون حلقه بگوش درکشیدش　　وین داغ بر دوش برکشیدش
چون لاله و چون بنفشه زین کوی　　شد حلقه بگوش و داغ بر روی
تا چشم جهانیان سوی تست　　او از سر و چشم هندوی تست
هندوی تو اعجمی زبان بود　　هم دولت تو زبانش بگشود
برداشت که از تو داشت مکتب　　هندوی تو قفل رومی از لب
بپذیر ثنای نورسیده　　زین هندوی داغ برکشیده
دیدار تو بر نتافت چشمش　　زین بر بصر خود است خشمش
داد است ازین تاسف خویش　　در حبس ظلم دو یوسف خویش
رخ پر خوی حسرت است ازین دل　　چون کوزهٔ آب و کوزهٔ گل
گل گل خون نشسته بر رخ　　خط خط شکن اوفتاده بر رخ
پیچیده ز غم چنانکه از تاب　　بر لب لب جوی شاخ لبلاب
امسال عزیمت تو میداشت　　لیک اندهٔ والدینش نگذاشت
چون بر دل والدین گره دید　　بار رحلش گشاده به دید
افکنده رضای این و آنش　　بر پای دو کندهٔ گرانش
شد دست قضاش هیچ دامن　　شد بند قدر طناب گردن
نه هیچ دل و داع بودش　　نه برگ من استطاع بودش

ماند

مانند زبان زمین فرو ماند در جیفه که فعل فرو ماند
در گریه بخنده می بر آید گز مرد زمین سفر کی آید

در صفت سواد کعبه گوید

سوداش بکعبتین فرو داشت کو نیز چنین چهار سو داشت
ز اشکال مربعی گزند است کان شکل بصورت تو دیدست
بر خاتم آستین که میداشت نام تو چهار حرف بنگاشت
وان خاتم را که از سر و تاخت شبه تو نگین چهار سو ساخت
نام تو بران نگین عیان کرد الکعبه قبلتی نشان کرد او
نام تو بخاتم است در بر زان زد که نداشت خاتم از زر
خاتم چه که یک جهانش نقد است زر چه که هزار کانش نقد است
ز اقبال تو خاتمی که او ساخت از پاره آفتاب پرداخت
با فر تو چشمها گشادش انگشتری که خضر دادش
می بوسه زنند ز آرزویت بر دیده سر که دید رویت
آن دیده که کند برای جا است نعل سم مرکبان راه است
تو قائم رقعه زمینی او او قائم معنی آفرینی او

فصل در ستایش کعبه گوید

بجنبش همه قائم سخن راند ‏ — ‏ بر نطع پرستش تو نشاند

هر چند که بر عری نشسته است ‏ — ‏ از رقعهٔ خاک دل گسسته است

با مدح تو بندقی فرو کرد ‏ — ‏ فرزین بندی عجب نکو کرد

اول که بمنصب سخن تاخت ‏ — ‏ منصوبهٔ تو بنام تو ساخت

می بازد هر دو دست صد گنج ‏ — ‏ شطرنج در این بساط شطرنج

در جملهٔ هشت منزل تو ‏ — ‏ ننشست کسی مقابل تو

تو نابزان را ابابازی الحق ‏ — ‏ رخ طرح نهاد و هشت بندق

محمود نشست غنم بری را او ‏ — ‏ کو پیل فکند عنصری را

فکنده بشه رخ مقالات ‏ — ‏ شطرنجی چرخ را به شه مات

لیلاج سخن بر آن کهن نطع ‏ — ‏ خاقانی را شناس بالقطع

دیوان شناهت می نگارد ‏ — ‏ بر دست صبا همی سپارد

آن تحفه بتو صبا رساند ‏ — ‏ تو مانی اگرچه او نماند

دانی بر تو تازه اند زنهار ‏ — ‏ از آتش و آب شان نگهدار

مگذار که دل شکسته مانند ‏ — ‏ زیرا که حلال زادگانند

بر تو خلفان فاخر آراد ‏ — ‏ حرزی ز تو بهر خاطر آراد

طعن کردنی کنند که اقوال مزخرفه کعبه داحکام

توز

ممور جزم کرده اند که بعد سی سال چنین و چون خواهد شد

جوقی حرف از سر خرافات ‌ ‌ ‌ کز فضلا و نصب آفات

جان در تب ربع و ربع پرداز ‌ ‌ ‌ بد ساز چو کره و کره ساز

اندر کره گشته سر چو دولاب ‌ ‌ ‌ تو بر تو فتنه چون سطرلاب

اقلیم گران آسمان گن ‌ ‌ ‌ غربال زمانه و سر و بن

خود بی سر و بن چو شکل غربال ‌ ‌ ‌ چون گندم اسیر چاه امال

چون باد که هیچ سایه شان نی ‌ ‌ ‌ چون سایه که هیچ پایه شان نی

چون طره زلف یار بد ساز ‌ ‌ ‌ چون زیور و بوی دوست غماز

چون غمزه یار سحر کاره ‌ ‌ ‌ همچون لب دوست رشوه خواره

هم عادت عادیان سراسر ‌ ‌ ‌ در سر همه بادهای صرصر

شمع دلشان نشسته پیوست ‌ ‌ ‌ زان باد که در دماغ شان هست

ان شمع چو نور صنعة الله ‌ ‌ ‌ وان باد که ام عطسه باه

ایشان همه عطسهای سلطان ‌ ‌ ‌ این عطسه شگفت نیست ز ایشان

گر عطسه آدمندی از خاک ‌ ‌ ‌ عیسی صفتندی از دم پاک

سر داده بهوش تیره هوشان ‌ ‌ ‌ سر کرده بگوش زرد گوشان

بو ذر لقبان بو لهب خوی ‌ ‌ ‌ رعنا صفتان رعنا گوی

زناده چو قفل پره یکسر | خاقانیرا نهاده بر در
این خر مغزان آدمی پوست | دشمن رویان اهرمن دوست

در شرح مقالات حکمایان گوید

در گوش مقلدان اقوال | دادند خبر که بعد سی سال
ترتیب بسیر اختران در | خفست به بیت کیقران در
کاشفته شود جهان ز باب | یک نیمه ز باد و نیمه ز آب
صاحب سفران خط افلاک | نابرده بسر مثلث خاک
آیند ز جنبش سمائی | در حد مثلث هوائی
زان هفت بخانهٔ ترازوی | کز حال شود جهان ششدری
وان خف چو وقت حال باشد | میلش بحد شمال باشد
مداح تو زین هوس نترسند | آن کان نه تو شد ز کس نترسد
این طعنه نه در پی عم اوست | کادریس مدرس از دم اوست
او رغم کسی که این سخن راند | حالی کذب المنجمون خواند
در جمله قرار عالم از تست | اجزای زمین قرار هم از تست
گر نقل کنی ز منزل خاک | از هم بشوند مفاصل خاک

اندر پس خطاب کعبه گوید

ننگ و

سنگ تو اساس هشت بادیت — جاه تو پناه هفت دریات
سنگ تو ز صد هزار کان به — جسم تو ز صد هزار جان به
چون از تو حیات خلق دایم — حاشا که ترا جماد خوانم
ارواح که آب دست جویند — رو از نم ناودانت شویند
مرغان ز برت گذر ندارند — مرغان چه که روشنان نیارند
کان تو ز اختران فزون باد — ارکان تو ز آسمان مصون باد
با سنگ تو دست اهل عصیان — مرغانش کنند سنگ باران
در زلزله دو نفخهٔ صور — هفت از چهار رکن تو دور
نیرو ده گشت زار حیوان — چار ارکانت چو چار ارکان

المقالة الخامسة في وصف المدينة المقدسة ونعت سيد المرسلين

ای صیقل مصر آفرینش — آیینهٔ یوسفان بینش
آن دیده ز تو دو یوسف خوب — کز یوسف دید چشم یعقوب
چون طلعت کعبه دیده باشی — در ظل وی آرمیده باشی
زانجا ورق مدینه خوانی — ده روزه بیک زمان برانی
تازی بچهار کانه تازی — زی شهر خدایگان تازی
برهاندت آب و خاک یثرب — از آب سیاه و خاک مغرب

عبای شب قلم کند دست　　بکند علم سپید تو پسته

جلباب تو را افلاک بنیارد　　کش رنگ سیاهی برآرد

در صفت خرماستان مدینه گوید

بنیاد مدینه شد دیانات　　حیاها الله حیات جانهات

چون زیر نشین روی مسلمان　　دخلش کم و برکتش فراوان

بنویس مدینه پس بخوانش　　نه صورت دین بود میانش

نخلش همه دست کشت جبریل　　کشتی ده نخل او سرافیل

تخمش بگلاب پرورده　　آدم ز بهشتش آورده

نخلش بعمود صبح مانند　　چون درع سحاب بند در بند

وان شاخ بر و درخش دور　　بشکافته طلع و توشده طور

صبح است دریده باد دامنش　　خورشید نموده از میانش

مریم بمسیح پاک زاده　　خرماش بجای رطب داده

وان دم که مسیح را رسیده　　بر نخلستان او دمیده

هر نخلی از آن سپهر بالا　　هر خوشه چو خوشه ثریا

خرما که ز نخلهاش زاده　　نه بر طبق فلک نهاده

بر صورت نخلهاش خوبا　　از موم ببسته نخل خرما

هم لت

فهرست بلاد عالمش دان | خضرای سواد اعظمش دان
ز آب خور او عراق و ایران | اجرکش خدمتش خراسان
رومست ستانه روب جاهش | چین است نثار چین راهش
ترکستان کردنش نهاده | قسطنطنیش گزیه داده
هند و خزرش دو حلقه در گوش | آن قندز دار و آن فنک پوش
مصر و یمن از حواشی او | با شام و حجاز خویشی او
این مقصد هودج رسالت | آن مهبط موکب جلالت
بیت الشرف اختر سخا را | دار الکتب آیت وفا را
در هر شش بخشان فرو نهاده | آن روضهٔ جان در او نهاده
جز دیدهٔ غش جهت مخوانش | آن جوهر نور در میانش
چون نقطهٔ بای بسم دانش | صد عالم علم در صفاتش

در صفت حرم مصطفی ص

بنیی حرم محمدی را | دیوانگه سرمدی را
او شمس و حظیره یثرب پاک | نه حجره خاص او نه افلاک
پیشش دو خلیفه رخ نهفته | جوزا بکنار شمس خفته
هر سه شده یک بساط یکراه | چون یک الف و دو لام الله

خاکش ز چهارم آسمان به | ذاتش ز مسیح جاودان به

آن از سبکی فلک نشین است | وین بهر کمال در زمین است

آفاق چو دخمه ایست یکسر | سلطان پیمبران درو در

در چرخ نگر نه دخمه بنیست | عیسی ز برش چو دخمه بانیست

بشناس که فرق این و آن چیست | سلطان چه کسست و دخمه بان کیست

این رفته بناز در شکر خواب | وان حارس بام او بهر باب

بر بام چهارمین نشستش | دو چوب بشکل لا بدستش

در دیده شکسته خار وسواس | از سهم اانت قلت للناس

بر چوب همی زند بآوا | یا ضامن جبرنا اجرنا

احمد بحق است شاه دنیا | چوبک زن بام اوست عیسی

گر صورت جای او فرود است | وان هست بلند جا چه سود است

در قصر شهان چو بنگری سیر | نه حارسش از بر است و شه زیر

هر موی ز شاه در دو عالم | یک جو سر پاسبان و بل کم

آخر نه تو شاه اختر آنی | کیوان ز برت بپاسبانی

داند همه کس که هوشمند است | کز کیوان تا تو فرق چند است

آنکو ز دو کون سر بر آرد | کی پای چنین کسی بدارد

دعوت که تو هست خوابگاهش | جان داروی تو هست خاک راهش

از خاک حرم شوی که پرهیز | پس نشره کنی ز خاک پایین

بینی چو بجنب نورت اختر | نور تو بجنب نور او ذره

خاکش چو جمال موسی از طور | از مردم دیده یک بلد نور

دیده جنب است و مصفاست | لا تدرکه الابصار از اینجاست

عطری که ز گیسوانش برخاست | تا مجمرهٔ اثیر شد راست

از مرقد او زمین جلا یافت | زان لاجرم از زمین ثبا یافت

از عرش گذشتی ای زمین زه | خاک تو ز خون آسمان به

زان پیش که ز انقراض عالم | ترکیب زمین برفتی از هم

او زیر زمین به رنج بغنود | کاسوده کی زمین از او بود

میخ زمی است جرم کهسار | احمد کوئیست رنج بردار

تا در شکم زمین تن اوست | کیمخت زمین چو ناف آهوست

زان هندوی موی یاسمناک | کافوری گشت عودی خاک

با شمهٔ گیسوانش در بر ع | کاو زمین آورید عنبر

شد بر تن ماهی زمین دار | از نور کفش درم بدیوار

در سدره وجود او نگنجد | در صدر زمین چگونه گنجد

بحریست بعرصه شرف در | قطبیست میانه صدف در
الیاس و خضر خطیره بانش | ادریس و مسیح خادمانش
چون خامه که نو نشان نشین | پر بوس کنی بساط پایین
اول که سلام یاد کردی | پس عید تحیته یاد کردی
عرضه کنی ار زید ایادی | این هدیه زمهتدی بهادی
هدیه است سخن که میشود نقل | هادیست رسول و مهتدی عقل
پس شرح دهی نیاز جانم | وین فصل برانی از زبانم

فصل در خطاب بحضرت رسالت

یا اعظم شانک ای مطفر | یا اکرم وجهک ای مطهر
ای عشر عطای تو بیکدم | صد ساله خراج هر دو عالم
ای خاک درت مسیح اکبر | جان در ده صد هزار عازر
ای دین تو میخ هفت پرده | تلقین تو مرده زنده کرده
ای خضر پی تو بر گرفته | تقویم بقا ز سر گرفته
ای از تو کرم مخلد الذات | چون خوانمت از شمار اموات
چون اصل طهارت از تو راست | چون گویم بحر نا طهور است
خط ابدی تو داده بس | شهباز ان را بعمر کرکس

جام نوی

جانم سوی نعت مرتبت جوی — مدحت خواهم نه مرتبت گوی

از خامه چو مدح تو طرازم — خواهم که ز دیده دوربازم

دوده کنم دبیر انجم — از دود چراغ چرخ خامم

چون خامهٔ من ز دوده گردد — کیوان خواند که دوده گردد

مدح تو بدست جان نویسم — بر ناصیهٔ جهان نویسم

زانروی جهان ز نور خامی — هر صبح چو کاغذیست شامی

گفتم که بزر نویسم این نام — بود این نفسم هنوز در کام

کاندر دلم آتش آب زر شد — چون خوی ز مشام من بدر شد

هر موی من از قضا قلم گشت — پس بر قلم این حروف بگذشت

فصل در خطاب بحضرت رسالت

ای کرده درین بنفشه گون مهد — سلطان قدر ترا ولیعهد

خود در پیشت پیاده رفته — خود غاشیهٔ تو برگرفته

اول بده میر بار یزدان — و آخر شده بردو خطه سلطان

شاهی نه چو مه اسیر لشکر — که منهزم و گهی مظفر

شاهنشهٔ آفتاب تاثیر — جان پرورد یک نبه جهانگیر

نه چون شه رقعه سست و مضطر — بل کز شه حجله کامران تر

چون عنقا شاه نطق پرداز | بر شاه زبان گرفته چون باز
دستور تو صدر دار اول | سرهنگ تو انبیاء مرسل
در ملک تو عقل پیر تدبیر | در بزم تو روح چاشنی گیر
طغراکش تو سروش اعظم | طغراکش چه خریطه کش هم
ارواح علم بر سپاهت | جبریل برید بارگاهت
از بهر تو می طراز ایام | منجوق ز صبح و پرچم از شام
حق هم ز پی تو ساخت بحق | شب چتر سیاه و روز بیرق
طرف کمر تربت جاوید | پیروزه چرخ و لعل خورشید
زان نعل که اسب تو بینداخت | سیاره چهارپاره پرداخت
حق کرد بروز دشت گشتت | از زهره دهر نعل بستت
شمشیر تو حربی نموده است | آبش تن و روزه دار بوده است
وآخر چو هلال ظفر زاد | از خون عدو تو روزه بگشاد
تا کوس تو صور پنج گاه است | بر چرخ صدای لا اله است
زهره ز سرود در و دلتنگشت | پیش حبشیت هندوی گشت
بود از سر لحن رشک داود | شد سبحه بکف زهنگ داود
یزدان که سرای شش جهت ساخت | جز بهر نشست تو نپرداخت

کلاه

کان رسته شش که نخل بازد   خاص از پی آبگینه طرازد

با عین جمالت ای ملک وش   طوبی خشک است و کوثر آتش

در جنب طهارتت که فیض است   رضوان جنب است و حور در حیض

وآخر سر خدمت تو دارند   گر حوض تو غسلها برآرند

خاک در تو که نور تابست   سیبی بد و کرده آفتابست

پس بر فلک ترنجی از جاه   چون سیب دو نیم کرده ماه

انگشت تو گر قلم نسوده است   مه را چو سر قلم نموده است

شاهی و ترا قلم چه بابست   شه را چو شمار در کتابست

باز آنکه قلم زند بواجب   رهست خور پادشاهت کاتب

هر گردن گر خط تو سر تافت   چون طوطی طوق آتشین یافت

در خانه خصم توست هر دم   بو یحیی شوی ام ملدم

در کاخ ولی توست عمدا   جبریل نکاح بند حورا

تا مادر جان رحم گشاده است   هرگز خلقی چو تو نزاده است

تا چون تو دگر نبایدش داشت   از رشک بخود نشد آب برداشت

تاریخ شرف که آسمانراست   از روز ولادت تو برخاست

از روز شد این جهان دل افروز   در هفت هزار سال و شش روز

ازو زنبته اند مانا ء — وین قبه سر فراز مینا

این قبه کمینه خرگه توست — خاقانی خاک درگه توست

خاقانی را بدست مردی — از خاک بآدمی تو کردی

از عادی عادتش رهاندی — در هود هدایتش رساندی

از شدره فنا بروجنت — در پنجره بقا بپیوست

در وصف تو سالک تمام اوست — خاقان ممالک کلام اوست

زان عرصه کند بعرصه ذکر — ترکان سخن زخرگه فکر

ان ترکانند خانه زادش — خاقانی ازان لقب نهادش

تکین دل هزار مسکین — تحسین طلب از جوار یاسین

از آل تکین گرانبها تر — زآل یاسین سبک لقاتر

بر کشور غیر ناگذشته — نه برده شده نه آه گشته

یکیک عجمی ولی لغت گوی — بی نواج شناس و تنگری جوی

دانسته که سکریست سکر — تن داده بعشق تنگری در

تن سن گویان بروی مولی — بی بی گویان زدست دنیی

ایمن همه در سواد خاطر — از آفت زرتم المقابر

اما حذر زخند بدکار — کز دم روشان آدمی سار

الاول ر صفا هزار آهزار

بوان ام

قتیبه نعجو

چون مریم روزه دار عذرا — پس تهمت دیده مریم آسا

از شستی باحفاظ بدنام — پوشیده بموی جمله اندام

هر یک پی دفع چشم بد را — از موی لباس کرده خود را

لعبت شده پیش دیده هوش — چون لعبت دیدها سیه پوش

اینک همه خیل خیل گشتند — بر جیحون پی قدم گذشتند

با حی عرب شدند یکرنگ — کردند سوی قریش آهنگ

تا لطف تو هر کرا پسندد — بربندد عقد و عقد بندد

این طایفه خاص برده تست — خاقانی زنده کرده تست

تو ختم کنی پیمبری را — او ختم کند سخنوری را

ختم است بهر چه گفت در تو — اشعار بر او چه وحی بر تو

این شعر چو شعری ار بماند — نعت تو ز عرش بگذراند

هادیة الغیب و مثابة الوحی محمد

ای قابل وحی و قالب حلم — ای عامل عدل و عالم علم

ای جود تو نیم قطره داده — ز و خنده آفتاب زاده

ای نقطه ذات هر دو عالم — قائم بدم تو ذات آدم

از نقطه نخست حرف الف زاد — تاج سر اسم آدم افتاد

دهنت نقطه خط جهانست — اصل او ست اگرچه بر کرانست

ذات تو کند کجی جهان راست — چون نقطه که حلقهٔ زره را بست

کان نقطه اگرچه بر کنار است — بند زره از وی استوار است

عالی درجی کمال پیوند — صفهای رسل دقیقه چند

سین شصت تو در زر و معنی — یاسین خواندت آیهٔ تعنی

ای یک درج از جلالت من — تو شصت پیمبری نگیتن

آدم که کلاه فطرت افتاد — از خاک ادیم نعل تو زاد

خورشید سهیل تابش دم — گلگونه ده ادیم و آدم

ای عقد پرن ندیم لعلت — ای تاج سهیل ادیم نعلت

بر جرم سهیل چون بتابد — زو جرم ادیم رنگ یابد

خورشید که هیچ نیست رنگش — از نعل ادیم تو است رنگش

دیریست که جدی پوست کنده است — کیوان بد باعنتش فکنده است

تا آلت نعل تو شود راست — کیوان همه جرم پیراست

اندازهٔ نعل تو است دالله — محراب مسبحان درگاه

چون میغ رسیدی آتش میغ — با غرش کوس و برش تیغ

این طارم مندرس بدیدی — تصویر نو اش در آوریدی

بالش همه

بامش همه زرنگار کردی / بومش همه در نثار کردی

برگرد عذار او بکشتی / نقش شهد اللهش بنشتی

اول بر اشقیا بریدی / پس بر سر انبیا رسیدی

دست همه برگرفتی از دل / پای همه برکشیدی از گل

بردی ز پی کمال ایشان / خال برص از جمال ایشان

آن خال برص فرو گشادی / خال مشکین بر او نهادی

آن ژنده ریز ریز هر یک / کردی رفو از دم مبارک

آن ژنده چاکشان هم اینجا / گشت از تو مطرز و مطرا

آدم ز خزان جرم رخ زرد / چون لاله ز ژاله در خوی سرد

از تو اثر ربیع دیده / بر جرم خود شفیع دیده

ادریس بدرس چاکر تو / تاریخ شناس اختر تو

نوح از تو بجر بازخورده / ملاحی زورق تو کرده

ابراهیم از تو مهر برده / تا آتش او بر او فسرده

موسی چو فسرده ره نوشته / آتش خواه از در تو گشته

خضر از تو شراب درکشیده / الیاس بجرعه رسیده

داود معنی در تو / جم صاحب جیش لشکر تو

یعقوب حزین ز غم رسیده — کحالی دیده از تو دیده

یوسف ز تو کرده ملک تحصیل — در صدر تو خوانده علم تاویل

یحیی ز در تو عصمت اندوز — در مکتب تو فرایض آموز

عیسی ز حواریان خاصت — پرورده لطف خوان خاصت

قدر تو کبوتریست پران — کو نامه برد بعالم جان

هر که که نشیمنش بباید — برجش فلک البروج شاید

آن سنبله بر فلک ز انست — کو دانه آن کبوترست

پروین بکر اندران میانه — ارزن دارست دانه دانه

کیوان ز نهیب توست مادام — درمانده به نقرس و برسام

رای و دل او نماند برجای — سرسامی و انگهی دل و رای

برجیس ز بیم توست خیره — بر دیده نقاب زانست تیره

هم دست تو بگسلد نقابش — پیکان تو برگشاید آبش

بهرام همی کشد ببندت — ضیق النفس از خم کمندت

می نتواند که دم برآرد — چه ضیق النفس خناق دارد

از سرخی رخ دشش زندست — کان سرخی نقش انگمندست

خورشید ز تیغ تو شرارست — صفرا زده و صرع دارست

که که نه از تو جاه دارد — رویش بهق سیاه دارد

زهره ز هراس تو شب تار — اندر تب ربع می طپد زار

چندان تب لرزه حاصلش هست — کز لرزه فتاده رخنه از دست

تیر از دم تو هست خجلت آلود — از نکتهٔ تو بسکته با خود بود

فالج دارد سر بنانش — ضفدع دارد بن زبانش

بیماری دق که ماه دارد — از هیبت چون تو شاه دارد

ماه ارچه رها شد از زکینت — آماس پذیرد از نهیبت

هر هفت بهفته حال زارند — صحت ز در تو چشم دارند

در پیش تو ای طبیب عالم — هاون کوبی است پور مریم

از گفتهٔ تست پر عقاقیر — بیمارستان عالم پیر

خضر اول روز با دل سست — قاروره بدست بر در تست

بیمار نیاز را بهر دم — دارو دهی و سپند با هم

بر فرق دو کون برده دکان — دارو کدهٔ تو گنج قرآن

آمد شد جبرئیل از آنست — کو مفرش روب این دکانست

تا بگشادی در بیان را — جلاب بقا رسید جان را

جلاب ستاره برد گشته — از باد بهشت سرد گشته

آن باد و ستاره چیست هر دو | دندان و دم مبارک تو
تا چرخ دو کان همت تست | بر راه مجره پر بهن رست
تا لطف تو شربه ساز جانهاست | از آتش تاب نیشکر خاست
جان داروی خلق شد زبانت | تریاک جهان که هین بیانت
انفاس تو از نسیم دلکش | صفرا ببرد ز زردی آتش
بزداید لطف تو از ترحّس | رنگ یرقان ز چشم نرگس
بر لقمهٔ ناگوار دنیا | از خلق تو بس گوارش ما
ما تشنه دهان چو طفل بی شیر | خلقت همه شیر با تباشیر
از بیم سخن رها نده باز | خاقانی زار از علّت آز

متمسک الخواص فی مدح الخلاص هم در ثنای حضرت رسول

ای سبحه انبیا بنانت | محراب ملایک آستانت
قارون شده از عطای عقبی | هرون شده در سرای محیی
در حصن تو بهر تقویت را | در مهد تو بهر تربیت را
مریم داهیت پیشکاره | عیسی طفلیت شیرخواره
زانش بدرخت وا خریدی | کز جمله دنیا نش دیدی
یکموی تو داشت عیسی فرد | زان عود صلیب اختران کرد

کز نهم

گر سهم تو دیده بود حیران — پیران فلک زنام صبیان

این عالم پیر طفل دیدار — چون پیرزنی ترا پرستار

خاقانی را به نیم فرمان — از پنجه این عجوزه برهان

کین عزفه که هست وقف بیجاست — طوفان ز تنور پیرزن خواست

ایخواجه صد هزار خاقان — خاقانی را غلام خود دان

تا غاشیهٔ تو دست نقشش — از غاشیهٔ تو سقف نقشش

از غاشیهٔ تو تاجدار است — در تاجوری چو کوکنار است

نی نی نه بجای خویش گفته است — بر سر چه داند جای سفته است

ای حلم تو صیقلی نموده — شمشیر زبان من ز دوده

تیغم به ثنای تو مطهر — هم گوهر دارد هم حلی در

تیغی که حمایل زبان بوده — آدم بزبان هند فرمود

این هندوی تیغ سحر گستر — در دست قریشیان نکوتر

تیغم چو گرفت نور زیست — شد زیر رکابی ثنایته

تیغت درفشان و درخشان — نه تیغ خطیب و تیغ سلطان

منشور امارتم تو دادیه — این تاج تو بر سرم نهادی

اماره من بدین امارت — لوامه شد از سر عمارت

با آنکه مرا است این امیری　　سگبان تو باشم ار پذیری

سگبان چه اگر کمین وتاشم　　سگ باشم اگر سگت نباشم

در عبودیت و خضوع گوید

شاهی چو ترا سگی بباید　　گر من بوم آن سگک بشاید

هستم سگکی ز حبس جسته　　بر شاخ گل هوات بسته

از مدح تو با قلادهٔ زر　　زنجیر وفا بحلقم اندر

خود را بجودی کشیده در جل　　پیش تو کشیده از سر دل

بر جبهت من خرد رسیده　　داغ تو بشکل لا کشیده

بجشم به بقات خوان نهاده　　از قرصهٔ مه کلیچه داده

در جستن ملک جاودانی　　بر درگه تو بپاسبانی

بکنم دم لابه بر در کس　　پیش تو کنم اگر کنم بس

خود را به قبول رایگانت　　بستم بطویلهٔ سگانت

بجشم بتو دولتی عجب داد　　گردون سگ تازیم لقب داد

جهنت شهی که پیش فرمان　　تازی سگ تو است پارسی خوان

چون صید کنم برای جانرا　　نخجیرستان آسمان را

در جمع ملایک افتد آواز　　کامد سگ آدمی صفت باز

بخت تو دولتی عجب داد | گردون سگ تازیم لقب داد
هر صید که چرب تر شمارم | زنده بدر شمات آرم
زین سان سگکی که صید آرد | گر بپذیری زیان ندارد
گر من بخشم تو پاک گردان | ور آتشیم تو خاک گردان
بفکن نظری بر این سگ خویش | سنگم مزن و مرانم از پیش
گر در صف آن قرون که بگذشت | سگ شد ولی و ولی چه سگ گشت
از دولت تو چه میشود کم | گز تو سگکی ولی شود هم
نی با تو چهار یار هم زیست | گر من ششم شما بوم چیست
آخر نه سگی اسیر فرمان | ای کهف کرم ترا چه نقصان
گر چاه سگی دهیم یک راه | جبریل حسد برد بر این چاه
آن شیردلان که لطف رایند | خاقانی را سگ تو خوانند

در اثبات و ترک مهلکات گوید

تا عقل مرا بدرگهت خواند | تقدیر براه دولتم راند
از هاتف دولتم بهر دم | می بانگ رسد که اصبت فالزم
تا فکر من از تو صفوت اندوخت | شطرنج ثنای تو در آموخت
بهر نفت مرا ملعب و نیرنگ | سی مهره کعبتین و دو رنگ

فتویم نداد همت پاک — باد تو هوا قمار در خاک

تا همت من بصدر تو تاخت — یک شتری ثنای تو باخت

جانم ز نهیب کودک آسا — با حرص نباخت جفت با تا

چون سنت تست اتابک من — پر خرد است بابک من

چون طفل دگر برون نیازم — سر مایک آرز و نبازم

بسیار درین هوس گزیدم — با نفس جفا بها کشیدم

بود از قبل گر و بدعوی — از من دین و نفس دنیی

تعلیم نداد نفس غدار — پس گفت جنابه یاد میدار

دین از کف من بریکان برد — سرمایهٔ عز آن جهان برد

جانم قسمش بمصطفی داد — نفس آنچه ببرد دجله وا داد

از عقل

در استعانت جستن بحضرت رسول گوید

ای قافلهٔ شاخ غیب — ای عاقلهٔ سر چه غیب

مجروح دلم قصاصم از تست — غرقه شده ام خلاصم از تست

بر من ستم است ازین ستمگاه — ای داور داوران علی الله

یکبخت مرا فلک به بیداد — ای شاه فلک غلام فریاد

محنت زده ام ز ظلم اشرار — ای عادل خیر مند زنهار

ختم هنر

خصم هنر من اند اصحاب　　ای هم تو شفیع خلق دریاب

دل در فزع غم ز ظلم هر کس　　تعویذ دلم قبول تو بس

تو دست بفرق من فرو کن　　گر زرد کندم زمانه گو کن

با داغ تو از کسان نترسم　　کس چه که ز آسمان نترسم

آنکس که درفش کاویان یافت　　از جور دو مارکی زیان یافت

یکچند بدم شکسته دندان　　از بهر دو نان بسنگ دونان

آخر چو دلم هوای تو جست　　دندان من از ثنای تو رست

آری تو نی احسن البرایا　　روید ز ثنای تو ثنایا

ز اقبال توام بروی ظاهر　　دندان خرد برآمد آخر

وین حرص مرا بریخت بر جای　　هر دندانی که بود نان خای

مهر تو براه طاعتم برد　　در بارگه قناعتم برد

آزادی باغ نزهتم کرد　　خورسندی داغ جبهتم کرد

در قناعت و استغنا گوید

خورسندی نیست ملک پیوند　　خورسندی چیست نفس خورسند

چندین بفسوس دیو مردم　　شد سی و دو سال عمر من گم

پس چون بدر تو بار خوردم　　پیش تو قضای عمر کردم

بردم بدر تو سجدهٔ سهوی	دادم بشکست بخندهٔ لهوی
چون دولت عقل از در تست	درگاه جهان چه بایدم جست
دولت ز در تو جست باید	از در که این و آن چه باید
در شوره صدف کسی نجوید	در بحر کسی نمک نگوید
صبح از سوی غرب کی برآید	در شرق هلال کی نماید
کاریست عقل دست شستن	در حد جنوب نعش جستن
چونانکه هم از خطا محال است	گفتن که سهیل در شمال است

در حسب حال خود گوید

بودم بسواد ناسپاسان	بر دست غرور ناشناسان
چون بادکسان گرفته ماوا	در خربهٔ جهل و خیل سودا
دیدم که ولایتی بنارست	ترک طمع و فرهنگ آرست
بگریختم اندر آستانت	در شهرستان راستانت
خضرای دمن بدادم از چنگ	کردم بسواد اعظم آهنگی
افتاد بجلها حلولم	افزود بفضیلها قبولم
از آب و هوای حرص رستم	از قحط و وبای نفس جستم
کردم ز درت گریز را ساز	هم بر در تو گریختم باز

عقل نخ

طفل

طفل ار ز پی کریز خیزد — هم بر در دایکان کریزد

باز آمدم از برای تمکینه — در پیش تو روی خاک آکین

فصل ایضاً در حسب حال خود کوید

مرغی بدم از نشیمن راز — در بند تو آمدم باوازه

خو کرده ام از عنایت تو — اندر قفس هدایت توه

هر سو که برون شوم بپرواز — آهنک سوی قفس کنم باز

چون باز بقصد کین نپرم — نه سینه کنم نه سینه درم

چون زاغ نخواهم اختیاری — از پهلوی کرک طعمه خواری

بنوم چه غراب نابسامان — انجیر خور از درخت خامان

آن به که چو بچه کبوتره — روزی خورم از دهان مادر

چون طوطی غمز کس نکویم — چون هدهد راز کس نجویم

چون بلبل اکرچه نغز کویم — از ارش کری نجویمه

چون سارک مست ره غنی تن — هرکز ملخی نرنجد از منه

چون بوم خرابها کزینمه — تا منظر ناکسان نبینیم

طاوسم روضهٔ یقین را — سیمرغم کوه قاف دین را

بر خوان چو تو بهشت سالار — کشتم چو همای استخوان خوار

باسعی تو در برم بتاشیر — گشت ان پر استخوان طباشیر

فصل هم دران باب گوید

جانم ز نوال حلق تر کرد — کز دست تو شد نواله پرورد

آلوده شبهتم نیم نی — زان پاک معانیم بدعوی

این سحر حلال مینماید — کز طبع حلال خوار زاید

اصحاب که فقر فقر دارند — قوتم ز پنیر و سرکه آرند

زان سرکه وزان پنیر پاک — جوی می و شیر زاد خاطر

نشگفت که سرکه از می آید — وز شیر همی پنیر زاید

این طرفه که می دهد ضمیرم — از سرکه می از پنیر شیرم

دیگر نخورم چو کامرانان — خون رز و خون بیزبانان

چشمم نرسد بخون خوان — نه خمره من بسبعه الوان

چون آدم اگر کنم ز تقصیر — عورت پوشی ز برگ انجیر

نبوم ببر مغان معذور — آتش خواری ز آب انگور

تا دختر رز طلاق دادم — هم جفت عروس دین فتادم

شرعم بطلاق این قسم داد — کز رجعت ان نیاورم یاد

انگور فروش جفت گیرد — فرزند مجوس کی پذیرد

هفل

فصل نسبت بخود گوید

رفت آنکه بخبث تن معاشم — دیدی دو زبان چه دوزبانم

امروز بیک زبان چو خنجر — آکنده همه زبان بگوهر

زین پیش زبانم آشنائی بود — وصف تو بدروغش بیالود

اقبال تو بد نه طالع من — کز آهن من گشاده روغن

در هفت حرس اینست بالله — روغن کده زبان من به

ان هفت چراغ کاختر آنند — روغن ز زبان من ستانند

طبعم سخن دروغ زن بود — چون برق سراب زنگ آلود

گشتم به ثنات راست گفتار — چون آینه و محک به معیار

مدح دگران ز من نه بینی — آینه دروغ زن نه بینی

گر چرخ بد گرچند ناخوش — آکنده دهان من باتش

هم خود دهنم باتش ناب — شسته است بهفت خاک و آب

در مدح تو ای جلال پیوند — اینک دهنم بدر بیاکند

این در نه نهان نه آشکار است — نه سی و دو بلکه صد هزار است

زین پیش زبان من بگفتار — بودی جنب از ثنای اغیار

زانوی دهان بسرشک بازم — تا غسل جنابتش برآرم

فی القسم

سوگند بهشت خلد عالم — یعنی بجلالت ای مکرم

سوگند بکوثر روان بخش — یعنی بحدیثت ای جهان بخش

سوگند به بحر آتشین تف — یعنی به ضمیرت ای سخی کف

سوگند بتاج و تارک ماه — یعنی بسریرت ای شهنشاه

سوگند بطوق حلق ابرار — یعنی بکمندت ای جهاندار

سوگند بذات لیلة القدر — یعنی بعذارت ای جهان صدر

سوگند بعید عالم افروز — یعنی بحجابت ای عدو سوز

سوگند بحجر غم پیوند — یعنی بمدیحت ای خداوند

گر تا سخن از ضمیر زاید — خاقانی جز ترا ستاید

الا که نشانهٔ تو در دین — بیند ملکی ملایک آئین

الا که کند به حرمت تو — مدح رقبای همت تو

الا که کند ثنای صحاب — با مدحت والدین حباب

ور جز تو بود جهان خدیوم — پس من نه زآدمم نه دیوم

ور جز در تست سجده جایم — پس من زندیل بو العلایم

چون خاصهٔ خدمت توایم — زی خواجه و میره کی برایم

دانی

دانی ناید برند کاسنی *** از خادم کعبه پیل بانی

ای سایهٔ خلق چون ردیم پیش *** کاندر فزعم ز سایهٔ خویش

با دل لقی زنم نه با تن *** ترسم که عدوی من شوم من

جانم چه زمرد است رنجور *** از مهر گیا بترسم از دور

چون مار گزنده را شناسم *** عذر است گر از قلم هراسم

آسیب دهان شیر دانم *** از عاج نبشته زان رمانم

دانم سر تیغ بو فارا *** چون گیرم برگ گندنا را

دارم که موج بحر را یاد *** انگشت حذر کنم که باد است

منحوس نهندم اهل شروان *** آری بیتم نهفت شوان

فصل

گویند گرش سعادتستی *** میلش سوی ما زیادتستی

چون نحل چرای ما گزیدی *** چون نحل گیای ما چریدی

از صحبت خلق امان بجستی *** از قربت شه کران بجستی

جستی می صاف از غوانی *** آلات اغانی و غوانی

بودی ز پی حضور اشراف *** در بند سلاف همچو اسلاف

جنت همه کسان در نیت *** منحوس کسیست کاهل در نیت

آخر بنجوست فراوان ‏ ‏ ‏ ‏ از زهره چه کمترست کیوان

آخر چه کم است درره دین ‏ ‏ ‏ ‏ والائی ان زشوخی اینی

کو باش نخوست شناسش ‏ ‏ ‏ ‏ نه بر زبر همه است جایش

بومی که بر اندیشه صادق ‏ ‏ ‏ ‏ آخر چه که از خروس فایق

فصل در مدح حضرت پیغمبر

ای وصف تو خلد خاطر من ‏ ‏ ‏ ‏ حرز آخر روز آخر منی

ای پیشنهاد من هوایت ‏ ‏ ‏ ‏ دیباچه طبع من ثنایت

پس خوب سرشت فضل ذوالمن ‏ ‏ ‏ ‏ باطیب ثنات طینت منی

زان طیب گرش ثنا برآید ‏ ‏ ‏ ‏ مغز ملکان معطر آیدی

روزیکه رسد اجل فرازم ‏ ‏ ‏ ‏ زان طیب حنوط خویش سازم

مردان یقین چه سربرآرند ‏ ‏ ‏ ‏ هم حبر و هم اجری از تو دارند

من گرچه نه اهل پایگاهم ‏ ‏ ‏ ‏ رهتب ز مرتبت تو خواهم

هر عارضه که در دلم رست ‏ ‏ ‏ ‏ تریاک شفا شفاعت تستی

تائید تو باد دستگیرم ‏ ‏ ‏ ‏ تلقین ده خاطر ضمیرم

رایات تو را خلل مبینام ‏ ‏ ‏ ‏ آیات ترا زلل مبینامی

بینام لباس کار و بارت ‏ ‏ ‏ ‏ معلم بطراز چار یارتی

هرگز

هرگز نمیر انا صوابی — از خیمهٔ دین تو طنابی

تا خرگه ازرق است بر پای — باد اسر خیمهٔ تو بر جای

کعبه تو مصدر بقا باد — قران تو مورد شفا باد

دندانهٔ قصر بارگاهت — دندان شکن عدوی جاهت

لفظ تو گره گشای اسرار — فرمان تو حلق تنبد اشرار

اصحاب تو از شمال تقدیر — اقطاع دهان عالم پیر

اجرا کش لشکرت فلک باد — لشکر کش همتت ملک باد

المقالة السادسة فی منبات الشام یمدح فیه لصاحب العلم الصدر الاجل العالی معمار بیت الله الحرام جمال الدین نظام الاسلام صدر الوزرا اخلده الله تعالی بقاءه بعنوان المخاطبة والتمثیل

ای دیدهٔ چرخ دیده با هم — طباخ زمین و آسمان هم

ای روی شناس بعث خضرا — زیور دهش عروس غبرا

ای یکسره چشم و خفتنی نی — ای جمله زبان و گفتنی نی

باغ از تو بحلهها گران بار — عنابی پوش و فستقی دار

بر گنبد فستقی تو هر ماه — عنابی کرده کیسهٔ ماه

چون چرخ نطاق مه کند سست — زرین کمرش رکیبه سست

خونین تو کنی همه در و دشت | از نشتر زر برین نکو طشت
باز این نشتر برائی | خون از رگ تیره شب گشائی
از قوت نشتر تو پیوست | خون در دل سنگ چون جگر بست
ای تاج سران نثار شکرت | خاقانی طوقدار شکرت
زین بندهٔ طوقدار سربار | سر نعل بها قبول کن باز
سلطانی با مسیح همدم | سلطان چه خلیفه خضر هم
دانم سفر حجاز کردی | چون خضر بچشمه باز خوردی
اول ز عراق در گرفتی | بر درگه شه مقر گرفتی
از بهر سجود درگه شاه | راکع گشتی چو دال درگاه
هم جبهت خویش را ده هم زان | رخشان کردی بداغ سلطان
رویت ز عراق یافت در حال | چون قاف عراق و خال اجلال
شد خاک عراق نعل بخشت | شد عین عراق نعل خشت
نه عین عراق نعل دارات | بل خاک عراق نعل وارات
وز خاک عراق در گذشتی | راه بغداد در نوشتی
دیدی حرم خلافت آباد | در عرصهٔ باغ داد بغداد
زین دار خلافه تافتی روی | از خاک چو نافه یافتی بوی

الیه

بر دست خلیفه بوسه دادی | بر چشمه دجله اوفتادی
زانجا بزیارت کوفه راندی | بر مشهد کوفه جان فشاندی
در بادیه تاختی عرب وار | بر کوهه چرخ ناقه رفتار
بر دشت عرب مکان گرفتی | احرام عرابیان گرفتی

فصل

در مکه چو میم مکه بودی | یعنی همه تن کمر نمودی
زانجا سفر مدینه کردی | گنج زمان هزینه کردی
هر کو کنف مدینه بیند | جز دولت سرمدی نبیند
دیدی بعیان ز نور یاسین | در خط مدینه صورت دین
بنویس مدینه پس بخوانش | نه صورت دین بود میانش
اکنون همه زین قدم بکام | برزن ز مدینه تا حد شام

در خطاب با آفتاب و تخلص ستایش شام و موصل گوید

ای در حرکات وصل و هجران | که بابل جوی و که خراسان
ای زاب و هوای خاک بابل | تب لرزه و صرع کرده حاصل
صحت که تو قصور شام است | جان داروی تو قصور شامست
آخر چه فزود جز دبالت | زین گردش صد هزار سالت

پس کی زد و میخ هفت پرده | این قطب و سپهر سالخورده
انک خط موصل و حد شام | قطب هدی و سپهر اسلام
قطبی که ترا زوال ندهد | چرخی که ترا وبال ندهد
ان چرخ محیط بر دو گیتی است | وان قطب قوام هر دو گیتی است
چند از فلک نهاد حاشش | وز بوقلمون صبح و شامش
بی انکه سپاس هیچ حاجت | در کشور شام صبح شامت
دو جهان به سه حرف شام برپاست | بل هر دو از ان سه حرف برجاست
خاصه الف است در میان جای | شین بر سرش است و میم در پای
همچون شه رنگ بسته زیور | خلخال بپای و تاج بر سر
شام از الفی که در میان داشت | بر چرخ عمود صبح بفراشت
خود صبح دوم که نور عام است | دندانهٔ تاج شین شام است
فرزند سعادت زمین اوست | بل مادر احتشام دین اوست
زین قوت عین بهر دین را | فخر است مشیمهٔ زمین را
به زو خلفی نزاد مانا ک | از پشت فلک مشیمهٔ خاک
جسم است زمین بهعت اندام | نافش عرب است پشت او شام
شام از پی ره روان چنانست | چون چرخ ز راه کهکشانست

بر چرخ

چه چرخ و چه راه کهکشانش	چه خوشه و دانه در میانش
آن خوشه و دانه هست مادام	داسی و کهی زمین شام

فصل در نکوهش مصر فرماید

مصر ارچه لطیف جایگاهست	از دانه و کشت شام کاهست
کاهیکه چو خوشه دانه دارست	داسیکه خلنده تر زخارست
آن داس بچشم دین در افتاد	خونابه زچشم دین برون داد
خورشید بجنگ مصریانست	چون خوشه سنان کشیده زانست
کاهیکه چو دانه جنانست	نه قوت جسم و قوت جانست
مصر یکه شکسته اند نامش	حرفی بشمر از شمار شامش
کان حرف که انتهای شامست	خود اول مصر از تمامست
از دو قمر شام در اقالیم	مصر است سقط چو حرف ترخیم

مدح صدر عالم جمال الدین موصلی

شام از دو جهان مثال دارد	با مصر چه اتصال دارد
خاصه رخ مصر گشته پنهان	از نقطه خال خای خذلان
زین خال سیه که چهره بگرفت	گر شرع زبان کشید بگفت
بر مصر نقط نهی مضر است	زیر نقطه هزار سر است

شام است سفر که ملایک   بیعت که صادقان سالک

هم مکتب علم انبیا اوست   هم مشرب جان صفیا اوست

شام است بنیت ملک زائیست   موصل خلف جهان گشائیست

موصل حرم نجات بخش است   موصل ارم حیات بخش است

عرش است بعرصه حرم در   سدره است بساحت ارم در

مدح صدر جمال الدین صفدر

آری در صاحب جهاندار   سدره صفت عرش کردار

بل عرش ظلال حشمت اوست   بل سدره نهال نعمت اوست

موصل فلکیست از عجایب   بیت المعمور کاخ صاحب

تخمیر چهل صباح دیده   تشریف ید اللهش رسیده

آب و گلش از ولایت جان   شایسته نفخ روح یزدان

تا آدم ثانی آمد از جاه   در هفت زمین خلیفة الله

در گوش ملایکه بهر دم   بانگ آمده کاسجدوا لآدم

چارم فلکست خاک موصل   خورشید و مسیح صدر مفضل

خورشید کرم نشسته بر تخت   آوازکنان منادی بخت

کای منتظران صبح دولت   صبح ابدی بر آمد اینک

[illegible]

ایام

ایاکم والصلوة خیزند | در سجدهٔ صبحدم گریزند
سر برزده ز آسمان انعام | خورشید کرم بمشرق شام
تا مشرق او زمین شامست | شام اکنون صبح احتشامست
خورشید فلک موافقت کرد | از مشرق شام سر برآورد
زین مشرق دار ملک احسان | رفت آب ممالک خراسان
آن صدر عراق و صاحب شام | بل صاحب صدر کل اسلام
گردون کمریست از وجودش | جبر ره جبرئیل جودش
هم افسر افسر سرانست | هم صاحب صاحب افسرانست
زان ثاقب و ثابت است رایش | کز گنبد هشتم است جایش
گردون که رفیع تر حجابست | از باران کفش حبابی است
خورشید که برترین مثالست | از سایهٔ همتش خیالی است
با معجز دست نور فامش | جم کیست جهان نمای جامش
جم پیش کسی چه جای دارد | کو دست جهان نمای دارد
هرچه از خط جام یافتی جم | او از خط دست یابد آن هم
دست آیت ترجمان عقلست | جام آفت کاردان عقلست
آنکس که یکی نداند از شصت | داند که ز جام به بود دست

خون دل کس کجا گوارد	این خون دلیکه جام دارد
جامست و بای اهل ملت	اینک بمیانش حرف علت
خود صورت جام چیست جز جام	کی جامع پختگی بود خام
با هم که نهد سها و خورشید	یا دست جمال و جام جمشید
جمشید جمال را عیالست	فخر جم و آتش از جمالست

فصل

گر در حرمش جواز یابی	گم کرده عمر باز یابی
بینی حرم رفیع قدرش	عرش آمده در طواف صدرش
سلطان کرم در او نشسته	از سایه سدره کله بسته
تکیه زده بر سر ملایک	چون متکئین علی الارائک
احسانش نوال قحط قحطان	ایوانش بهشت عدن عدنان
جمع آمده بهر خدمت و پاس	ادریس و مسیح و خضر و الیاس
بسته کمران چه حلقه قد خم	کیخسرو و سام و زال و رستم
مرسوم خورش هزار دربان	چون حاتم و معن و سیف و نعمان
مستسقی جرعه وقت تعجیل	جیحون و فرات و دجله و نیل
پاسنگ گهر نگاه جان	جودی بری و قاف و ثهلان

ادنی طبق

روزی طلب آمده دمادم — دیو و ملک و پری و آدم

در صورت جسمی آمده پاک — ارواح و عقول و نفس ادراک

از خشم و رضاش گشته مشهور — خلد و سقر و زبانی و حور

استاده بصلح و عدل باهم — آب و گل و باد و نار باهم

از بهر سپند صدر انور — از طره بام و حلقه در

او نیچه شخص بخل بینی — که دود دلش کرده زیرینی

عدلش در ظلم درگرفته — جو دش سر بخل برگرفته

زان روز که بخل را سر انداخت — کس صورت بخل باز نشناخت

اندیش سائلان دمادم — از اهل زمین و آسمان هم

صدر رشش عرفات و مشعر آمد — کاخش عرصات محشر آمد

گوئی سحاب جود شد اندر — سیلی بهست سخاش سایل او

تا بر کف او سپرد خلاق — گنج درم و کلید ارزاق

از ابر سخاش یک سنان برق — در سیم نهاده کفش انا برق

او راشنید حق کمان برده — حلقش بطناب جود بفشرده

بر شاخ ثناش بوخت حالی — بر داد بباد لاابالی بوده

تا چرخ بنفشه جیبت مولاش — یک چشم چو نرگس است اعداش

ان سایه سرفراز کوراست | از بهر نگون سری اعداست
اعداش که تیر اند و ابتر | چون چاه ذقن نگون نگون تر
تا قصد سرای شش جهت کرد | شادروان کرم بگسترد
بگرفت ز خاک این خرابات | شادروانش غبار آفات
هر دانه که خوشه فلک زاد | کیوان بزکوة فطر او داد
وانچه از شجر بهشت برخاست | هم صاع سر سعادتش راست
هرچه از مه و مهر سالها زاد | از خاک ستد بباد بر داد
کان کس که بچرخ جاه بخشد | کی زاده مهر و ماه بخشد
گفتا کف من بجای وانگه | زر زاید مهر و سیم از مه
زین پس همه نور تا بجشم | نه صله و آفتاب بخشم
آباد برین سپهر رفعت | نه صلت و آفتاب خلعت
در خدمت اوست هرکه پذرفت | نه توزی و آفتاب بزربفت
هر خلعه کزو تن ولی یافت | خورشید نسیج با ولی بافت
وانرا که کله عطای او گشت | ماه انکه قبای او گشت
ای عالم ازین نظام ثانی | ز اقبال چه یافتی بدانی
ای آدم ازین خلف که داری | الحق پدری چه بختیاری

76

فصل

ای قرصهٔ آفتاب مهر خیز / در ظل جمال دین درآویز

زان خورشید کواکب افروز / خورشیدی و کوکبی در اموز

بر بند میان بپاسبانی / بگشای زبان بترجمانیه

تا پیش سریر او بپویی / شکر حرم مدینه گویی

تا شرح دهی بصد عبارت / خوشنودی مکه از عمارت

مکه چه عجب گرش دعاگوست / خود کعبهٔ کعبه حضرت اوست

هر صبح رود ز آب جاهش / کعبه بسلام بارگاهش

ایام بجود دخجل فرو ماند / اول که نظام ثانیش خواند

کانکس که ملکشهش غلامست / چون گویم ثانی نظام است

گر جمع کنی بآزمایش / آب کف دست و خاک پایش

زان آب و گل ار صواب بینند / خوش صد چه نظام آفرینند

در دین چو خلیل چشم باز است / زان بتکده سوز و کعبه ساز است

نامش بطراز آن جهانی / کردند رقم خلیل ثانیش

خود بر سر جبهت از قدر / نقش الحجر است نام آن صدر

تیر فلک ارچه سحرکاریست / در حضرت او دوات داریست

آن دست و دوات فرخ تابش | زو زاد سلاح خانهٔ دین
چرخ افسر آفتاب بگداخت | خالی حلی دوات او ساخت
زان خامه که دیو خام او سوخت | جبریل سلاح شوری آموخت

در صفت قلم غایت لطف گوید

وان لوح و قلم کجا ازل راست | محتاج دوات صدر والاست
هست از رقم چهره وار کلکش | هست آهو و مشکبار کلکش
تریاک گرفت عالم دین | زان چهره نمای مار زرین
هم جان بشر دزد مار زرفام | گر چهره مار دارد ایام
خورد آتش بدعه کلک زردش | نی طرفه که آتش خوردش
مصریش تن و یمانیش فر | چینیش لباس و هندیش سر
روزی ده قحط سال دنیاست | مصریش سزد که یوسف آساست
عیسی معده است و یحیی اندام | اما رمضان خورست مادام
روزه خورد او ز زرد روئی | زین روی سرشتش بد نگوئی
بیمار مزاج و طفل حالست | گر روزه خورد بر او حلالست
صفرا دارد به همه رگ و پی | سودای سیاه چون کند قی
آمد سوی بحر تیره و شور | چون غواصان نگون سر و عور

ماناکه

ماما که بقعر جست گوهر — کاب بیهش سیه کند سر

ابستن وهیچ در شکم نی — زهیندهٔ لعبتان معنی

مینالد و نیستش قراری — نالند بگاه زادن آری

ای در خط حکم تو خطرناک — پرکار سپهر و نقطهٔ خاک

بر دست تو ای محمد جان — شیطان بنیاز شد مسلمان

از جود تو در جهان امید — کان در سفر است همچو خورشید

وز دست تو زیر پای دانا — در موج زن است همچو دریا

بر بیضهٔ عدل شهریاری — در روضهٔ فضل نوبهاری

تازه ببقای تو است عالم — ای عالمی از فنا مسلم

گوهر که سلاله ایست از نور — ارحام جبال ازوست معمور

مشاطهٔ اصلی آفتابش — گلگونهٔ چهره نور نابش

گردون شده دایهٔ کمالش — پرورده بشش هزار سالش

هر گوهر کاتشین مثالست — پرورده بشش هزار سالست

تو گوهر کان لایزالی — یعنی که سلالهٔ جلالی

از نقطهٔ آفتاب فرمان — اندر رحم زمین ایمان

لطف ازلت بعالم فرد — در هفت هزار سال پرورد

تعظیم فزودی اهل دین را	وین پایهٔ صد سال آخرین را
آراست فلک به چون تو گوهر	تاج شرف چهار گوهر
حرصی که نه با عطاست یار است	خوار است چو خاک و خاک خوار است
تو داده چه خاک زاده خاک	خاکت دهندهٔ زر پاک
از پی که به نعمت تو پیوست	آیا جگرش چه سده حالت
حرصی که به سدهٔ تو بشتافت	یارب معدش چه هیضها یافت
کس نیست طبیب این معانی	آن سده و هیضها تو دانی
هم کارهٔ حرص تست عنقا	همشیرهٔ جود تست دریا
جود تو که دایگان دنیاست	تاراج ده یتیم دریاست
ای چون عنقا یتیم پرور	تاراج یتیم بحر کمتر کو
نه کنیت تو است ابو الیتامی	غارت چه کنی یتیم دریا
صیت کرمت چو کعبه شد فاش	با کعبه چه کردی از کرم پاش
کعبه ز وجود تو چه دیده است	از میوهٔ جود تو چه چیده است
تا خلعت کعبه هم تو سازی	اعلام خلیفتی طرازی تو
در صدر تو از سیاست و باس	آیند بخدمت آل عباس
و امت ز زر بشارت	بر کعبه هزار پیل و بارت

گر تو توی

گر تو بوی از مکان مکه‌ای زرین کنی آستان مکه‌ای

کعبه ز تو سد جاودان یافت مکه بیقات امکان یافت

گر روم و خزر خراج خواهد از خلخ و هند باج خواهد

قیصر ره روم در نوردد نوبت زن میر مکه گردد

می آید رومی جهان خوی داغ حبشی نهاده بر روی

فصل

در طالع کعبه گاه تیری دیدند منجمان بتقدیری

گر جنبش ره روان گردون در بیت حیات ربع مسکون

شعری که بشام باز خوانند روغن گر باغ مصر دانند

در طالع هر که او مکان یافت پیرایهٔ ملک جاودان یافت

سادات عرب هم از کمالش گردند پرستش اندر سالش

این خبر ز آسمان در آید بیت الله ازو منور آید

این شعری ملک بخش مسعود امروز تویی به طالع جود

ناظر نشود به هیچ دوری در طالع مکه چون تو شعری

تو شعری و موصل اسمانت برهان نزول تو جنان است

گر زشام بری بمکه لشکر صحرای عرب کنی معسکر

خیل تو بر زیر پر جبریل گیرند هزار میل در میل

نعل فرسان کنی زحل میخ زرّاد مبارز است مریخ

رد پاس دارت سماک رامح سیّاف کمینه سعد ذابح

قرص خور و رأس گشته همبر ترس زره اژدهاش در بر

عدل تو سیاستی براند کاعرابی حال مار دانند

با عدل تو آنچنان زنندم گر مال نبشته در زنند هم

اعرابی مال دزد محتاج آید بخزینه داری حاج

گویند قبائل از سر حال کاهل العرب حذر و من المال

در بادیه رای از کرامات بجری ز چهار جوی جنات

از حنظل سازی بجیسون روضه شکفانی از مغیلان

مصنع سازی ز حوض کوثر مرتع کنی از بهشت انور

کافور کنی سموم در دی طوبی سازی ز قوم در وی

میل عرفات سازی از زر ریگش همه دانهای گوهر

سازی پی برنهیت روانها در مزدلفه سمن ستانها

از بهر گذار بحر اخضر پل سازی از منار مشعر

از قوس و قزح پلی بسازی پس چهارده طاق برفرازی

بر

آیینه نهی به طاق او بر ... پرسان مناره سکندر

چون چارده مه شود در آفاق ... مشهور پل چهارده طاق

گویند جمال معجری ساخت ... از قوس و قزح پل بپرداخت

بشکوهد بدر در نطاقش ... زین پل که هلالیست طاقش

بر عنقا رای اگر گمار دهی ... بر کوه صفا و مروش آری

بر کافهٔ مصریان نهی باج ... از فرق عزیز بفکنی تاج

حصن هرمان بمکه آری ... پیچ بلسان بمکه کاری

آری بزمین مکه مشهور ... از هندستان درخت کافور

پس گنج روان کنی هزینه ... ای تو ز مکه تا مدینه

فرمایی چشمها گشادن ... شهرستانها بنا نهادن

از بهر دل تو نوح و هرمس ... گردند درودگر و مهندس

گر وقت عمارت سلیمان ... بنا بودی سپاه شیطان

از بهر عمارت تو عمدا ... صف ملکان شوند بنا

از نار اثیر و آب کوثر ... آهک سازند کوه و کردر

صد باره برآورند بهتر ... صد بار ز بارهٔ سکندر

از قلهٔ قاف سنگش آرند ... باره ز ستاره برگذارند

خورا به پرطیور جنات ٭ آرند در او قصور جنات

هرچه از طرب و سرور بینی ٭ مقصور بر آن قصور بینی

چون خانهٔ نحل یک پس یک ٭ نعمت کده ها همه مشبک

قصری که بنام تو طرازند ٭ دندانه اش آفتاب سازند

در یکدم بی سپاس عصری ٭ سازند ز کوه اساس قصری

خورشید و مهی که ره نوردند ٭ خشت زر و خشت سیم کردند

طیان ارم بدر دهند ٭ بر چرخ به نردبان برآیند

از چشمهٔ خور گل آورندش ٭ گاه از ره کهکشان برندش

چون آن که و گل فراهم آید ٭ تا وه فلک المحیط شاید

قصری و چه قصر گنج بر گنج ٭ تو چون شه نخل و شاه شطرنج

بنهاده سریر در میان جای ٭ استاده سران کلاه در پای

شهری و چه شهر داد بر داد ٭ خوانند ملکش محمد آباد

گردون بنهم زمینش خوانند ٭ بل کشور هشتمینش دانند

پاکان که در او مقام سازند ٭ فخر البلد اش نام سازند

ابلیس چه پسند این مباهات ٭ کادم ز تو یافت این نباهات

در سجدهٔ آدم از دل و جان ٭ می آیدت آفرین گویان

پس زان سوی قاف بر کند پای — تا از سر بوقبیس را جای
چون مکنت مکه از تو بیند — سقائی مکه بر گزیند
بذرقه کند به نیم ساعت — آن اند هزار ساله طاعت
آواز رود ز نسل آدم — در چار کنار هر دو عالم
کابلیس ز کفر شد مجرد — در عهد جمال الدین محمد
ای جان محمد اندر اسلام — تا زنده بجان چون تو هم نام
نامت بمحمدی وفا کرد — خود نام نکو کجا خطا کرد

فصل

از سورت معجز و کرامات — آموختی آیت مقامات
زان هر چه ز معجزات و حالات — در عین کرامت تو پیداست
بر معجز مصطفی به ترتیب — برهان آمد تکلم الذیب
بر معجز قدرت ای قدر دست — امروز تکلم الحجر هست
با تاج رسل درخت یکبار — آمد بموافقت سوی غار
هر سو که خیام و خرگه تست — طوبی همه سال همره تست
جمعی بدو دست سید الناس — سیراب شدند از یکی طاس
کردی همه خلق را اپکدست — سیراب عطا درین نکو طشت

هنگام چو دید چند گمراه | بشکافت بنان مصطفی ماه
قهر تو بر آسمان گذر یافت | از هیبتش آفتاب بشکافت
کیوان شرفا سماک قدرا | رضوان کنفا بهشت صدرا
در وصف تو آنچه وهم راندست | گفتار نماند و مدح ماندست
زان سوی ثنای تو سخن نیست | جائیست که جای دم زدن نیست
اندیشه در این ثنا است گمراه | زین بیش ثنا نبود نه والله
با گفته دعا فرو گذارم | در خاتمت کتابش آرم

در مدح شیخ الشیوخ ضیاء الدین عمر النوی گوید

خاطر کنم آستین حدیقه | از مدحت سید الطریقه
نوری که سواد آسمانست | از ظل ضیاء دین عمر خاست
در نور هدی مصور ستی | هم شیخ شیوخ عمر ستی
این پیکر صدق و جان تحقیق | این گوهر عشق و کان توفیق
خوان کرم و خزانه بر | صد گنج روان بدلقش اندر
پاشنده گنج فقر عمر | خاص حرم و خلاصه سر
جز آنکه نشسته گرد دلقش | جز نیست تخته نای حلقش
این دلق کبود کش آسمانست | او نه دل و آفتاب جانست

این دلق

ان دلق گران بر آن سبکروح — بر آب خضر سفینهٔ نوح

ماهیت دانش رونده لیکن — از نقص خوف و کلفه ایمن

اسلام گرفته روشنائی — از سینهٔ عمر ناسپی

مخدوم خواص روزگار اوست — سلطان مشایخ کبار اوست

شبلی قدم و جنید حالت — سفیان سخن و فضیل حالت

تسکین ده درد بویزید اوست — تلقین ده علم بوسعید اوست

موصل ببقای ان نکونام — فرمانده خاوران و بسطام

از خوف و رجا دلش جهانیست — و ز میغ و خور اندرون نشانیست

هم خندد و هم سرشک بارد — گوئی بنگال هند دارد

جنبش بره قوافل غیب — بیاع صدور شده زهی جیب

در سینه اش از جواهر سر — بحری و صدف زهی جواهر

از آتش دل گدازش افتاد — یکلخت بدیده موج بر داد

در کهکش اشک چشم پیداست — آن جوهر سینهٔ مصفاست

سجاده ز عالم قدر ده — تا صومعهٔ مسیح برده

افکنده هزار سفره از نور — پیش نقبای بیت معمور

کعبه ست و حرم تن از درون سوش — مروه ست او صفا سر دو زانوش

شیخ حرم و مرید کعبه   اعلی الله المجید کعبه

از نقش الف که نقش او بود   در حرف دوم ز نامش افزود

در حلقهٔ دین بده عمر نام   پس عامر کعبه گشته مادام

در گوش شکفته پیک درگاه   کای عامر کعبه عمرک الله

بر سنگ حرم گهر فشانده   بر خاک مدینه زر فشانده

چون روز فروشده مجرد   در روزن مرقد محمد

چون ابر برآمده ز موصل   از بحر سخا ز صدر مفضل

دیده ملکان رقیب و بیدار   بر دامن خوابگاه مختار

مختار شنیده بانگ پایش   از خواب برآمده برایش

گستاخ گرفته در برش تنگ   او کرده بدست بوسش آهنگ

از حضرتش آب خضر خورده   وز دستش خرقه تازه کرده

دانسته که در حریم رحمان   خیر البشر است حی یقظان

پس رفته چو مشتری سوی قدس   از روضهٔ مصطفی بفردوس

زادریس گرفته وقت حجت   حرزی ز پی کمال رفعت

آورده به تحفه نزد صاحب   صدر الوزرا ابو المناقب

زادریس مدرسی شنوده   در حال معید درس بوده

رستی ده جان عاشقان است — نزل افکن خوان صادقان است

خاقانی هست نزله خواهش — از نزله خوان صبحگاهش

مشتاق لقای اوست جانش — یا رب بلقاء او رسانش

دانم که چو دید این نفیس تحفت — اندیشه کند که قایلش کیست

گوینده تر است عاشق چست — زنده نفسی که گشته سست

آزاد دلیست بندگی کوش — صوفی صفتیست ششتری پوش

رومی سلبست لیک محرم — زنگی طربست لیک از غم

معنی طلب از لباس بگذر — دیبا پوشی ز کعبه خوشتر

آن پیران کاسمان سروشند — خرقه ز درون بنفش پوشند

هرچند بنفشه صوفی آساست — آن معنی صوفیان نه کل راست

گردون کبود جامه را بین — ضحاک مزاج اژدها کین

خورشید بنفش پوش بنگر — جمشید سخا و عدل پرور

چون نقش کراسه را که بر حرف — پیرایه کنند زرد و شنگرف

چه زبان که عروس قرآن — در حلهٔ زرد و سرخ پنهان

در قرانیکه حق گذارد — پنج آیت زر ز خلل نیارد

بر هر که غرور خیره کرده — زین نطق طیور طیره کرده

ای منکر جان معنی اندیش — گر صورت و جامه بگذری بیش

کی دانی کین سخن چه جست است — خاقانی ازین سخن چه جست است

تو خال عروس این معانی — الا نقط مگس بدانی

ای کشته چو آتش آهنین جان — پس درخشی شده چو سوهان

یک زخم بخور تمام مخروش — پس جامه زخم خورده می پوش

خامی کنی ار شوی خشن وار — تا زخم نخورده خشن وار

افکنده چهار میخ آزی — پس دلق هزار میخ سازی

یک میخ هوا ز سینه بر کن — پس لاف هزار میخ میزن

تا میخ هوات سخت بیخ است — درع خرد تو سست میخ است

زین درع که حجتی است مشهود — یک میخ و هزار درع داود

فصل فی معارف الصوفیه

صوفی طلبی برون ز رنگ است — رنگ از خم این جهان شکست است

صافی زخمی گرفته در دست — کین رنگ صفاست گیرم از هست

رنگی که صفای صوفیان راست — از خم کده های الجهان خاست

این رنگ ز فقر بی نشان است — پیرهنی رنگ صوفیان است

فقرت ندهند تا به یک دم — ندهی سه طلاق هر دو عالم

این عالم

این عالم اگرچه منزل تست   دهلیز سراچه دل تست

در مصر تو زان نعیم الوان   تو بسته قحط سال کنعان

در کنعان زان توقف تست   کین چاه تو چاه یوسف تست

زین گرگ کهن جهان غدار   این یوسف تازه را نگه دار

صوفی که صفاست گوهرش را   چه کفش چه تاج زر سرش را

بل تاج بپای مالد از ناز   سر مالش کفش را دهد باز

اکنون تو نه سرشناس نه پای   نه کفش خرد نه تاج فرمای

گر تاج نهی غرور دانند   ور کفش خوری فریب خوانند

چون تاج فراز فرق منشین   چون کفش بصف نعال مگزین

آدم نه گر ابتدا درایی   احمد نه گر انتها سرایی

نه پای گزین نه سرنشین باش   گه گه چو کمر میان گزین باش

چون از تو یک و هزار آید   پس اول و آخرت چه باید

دانی که نه بیدق و نه شه باش   نه باز پس و نه پیش که باش

شه نی که ز سروری زنی دم   بیدق نه که پیش رو شوی هم

شه وقت عری شکار باشد   بیدق همه زخم خوار باشد

هم بیدق باش زخم خورده   پیش شه خویش پیکاره

طوق شرف از کجا بوئی / تا دست قفا زنان نبوئی
صوفیکه بذات او رسد نور / چندان ز صفات خود شود دور
کو ماند و خشک جان بباده / در عرض قفای تن فتاده
تا هر که قفاش بیشتر زد / بر دستش بوسه بیشتر زد
هر شیشیری کز و سر انداخت / مفتاح نجات نام او ساخت
وانکس که ز سر کلاه بردش / بخشنده تاج زر شمردش
چون در تو ازین صفت صفا نیست / لافنده که صوفیم روا نیست
چون بحر کبود رنگ بودن / وانکه ز نهان نهنگ بودن
چون تیغ کبود پوش آن راست / گر زخم گهر درونش پیداست
سر دفتر ان جهانی ئه / ان به که ز شیخ باز دانی ئه
در مجلس شیخ جان برافروز / در مکتب شیخ دین در اموز
کان علم که ان ملک در اموخت / از شیخ شیوخ عمر آموخت
دین گنج بقاست این دقیقه / از شیخ شنو علی الحقیقه
کین خلعه قد صفات او راست / این واسطه عقد ذات او راست
عقل از پی وصف او مدد گشت / وصفش مدد ضمیر من گشت

در مدح امام رضی الدین خزعی

96

عکسی است هم از ضمیر دعی — از فکر رضی دین خزاعی

برهان الحق وحید عالم — بل حاق و محقق و محق هم

ختم الفضلا بعلم اول — بل افضل و مفضل و مفضل

فهرست مکارم از دل و دم — بل اکرم و مکرم و مکرم

ساحر که نطق لیک صادق — ساحر چه که موسی حقایق

ثعبان قلم و کلیم قالت — عیسی نفس و خلیل حالت

از سحر حرام شسته کیهان — زان سحر حلال زای ثعبان

رسته در وی بهار دلکش — زان آب حیات بخش آتش

استاده ده و دو علم خوانش — خورشید ده و دو برج دانش

برده همه رنگها که دیده — ز آیینهٔ دل بآب دیده

چین است بنقش خامه اش در — هند است بنقش نامه اش در

من هندی چین خامهٔ او — سقلابی هند نامهٔ او

مار فلکی است خامهٔ او — گنج ملکی است نامهٔ او

آنجای که هند سحر باشد — سقلا بیرا زبان نباشد

طوبی نفحات عطر خامه اش — جنت صفحات سطر نامه اش

عیدم ز جمال و قالت اوست — افطار بذکر حالت اوست

گرچه سخن گهر فروشد | دانم که چو این سخن نیوشد
داند که درین صناعت امروز | کس نیست چو من زمانه افروز
در نوبت من هر آنکه هستند | دزدان سخن بریده دستند

در تفضیل خویش بر ابنای زمان

در روی زمین نظیر من نیست | کس را بجهان چنین سخن نیست
زین پس همه از سخن بپرس | اسرار سخنوری ز من پرس
یک ذره بدم ز مایهٔ عقل | خورشید شدم ز سایهٔ عقل
خورشید سخن منم جهاندار | وین شاعرکان همه قمروار
از من به مرتبت فرودند | سرمایهٔ خود ز من فزودند
مه بی خور اگرچه نور باشد | در حضرت خور نه هیچ باشد
بی من همه گر هنر نمایند | هیچ اند همه چه نزد من آیند

ذکر نسب خویش از طرف جد که نساج بوده گوید

جولاهه نژادم از سوی جد | در صنعت من کمال ابجد
هر شب که شود بهر کناری | اطراف فلک چو پنبه زاری
زان پنبه کنند ریسمانم | آرند بکارگاه جانم
تا گرد ازل بکلبهٔ من | ماسوره کن است ریسمان تن

می بافم

می بافم تار و پود معنی　　از بهر وطاء خضر و موسی

بافم بی روح وقت پوشش　　دستار سر و رداء دوشش

زان جامه که بافم از سر دین　　بطرازمش از طراز یاسین

دوزند مسافران افلاک　　دراعهٔ چست و درع چالاک

از آتش فکر و آب خاطر　　بافم همه شب شعار فاخر

شاید که بمعجزات لافم　　کز آتش و آب جامه بافم

چادر سزد این شعار موزون　　بر فرق سه خواهران گردون

چون بنشینم به خرده کاری　　در کارگه بزرگواری

دستارچه ملک طرازم　　رگ بند مسیح پاک سازم

چون کرم قزم تننده تار　　می بافم عنکبوت کردار

اما نه چو عنکبوت خون خور　　کز کرم بسی حلال خورتر

گر کرم سخن تنند من آنم　　حاشا که به عنکبوت مانم

کان جامه که عنکبوت بافد　　از یک سر خار بر شکافد

کرم از چه غذای زاهدان یافت　　بینی که شعار شاهدان یافت

من کرم قزم نه عنکبوتم　　زان روی نهان و پاک قوتم

کرم ابرو چشم دلبران داشت　　رو از پس پرده زان نهان داشت

آنکس که چنانش چشم و ابروست — گر پرده نشین بود حق اوست

امروز منم طراز اشرافه — خاقانی مبدع سخن باف

حکمت بافی بگوشه خورسندی — از صحبت گوشه گشته چندی

جولاه خردان بری ز اخلاص — قالی بافان حضرت خاص

در ذکر نسب خویش از طرف پدر که علی درودگر بوده

وز سوی پدر درودگرم دان — استاد سخن تراش دوران

بر منقب نطق در نشانه — از قوس و قزح کنم کمانه

از تیشهٔ طبع پیشه کارم — صد طایفه پیش کار دارم

چون وهم بچرخ برگمارم — چون گوی بچرخش اندر آرم

رندیکه ز رنده ام برآید — بر عارض حور جعد شاید

چوبم همه از درخت موسی است — تخته همه شاخهای طوبی است

زان چوب دوات عقل سازم — زان تخته سریر جان طرازم

کو هرمس با کجا عدیلش — تا سازم ربع و تخت و میلش

کو نوح که سازهاش بخشم — تا مسطر و گونیاش بخشم

تا کلبهٔ من در این مکان است — شروان همه سال خیروان است

حشم است برغم چند ناشی — بر خاقانی سخن تراشی

ذکر بز

در ذکر نسب خویش از طرف مادر که طباخ بوده

هستم ز پی غذا رجا نور — طباخ نسب ز سوی مادر
گنجینهٔ حکمت است جانم — زان بر سر صدر کس نیایم
چون نحل چرا بوم برون دوست — چون مطبخ نعمت اندرون ست
نه کفچهٔ من نشسته بینی — نه کاسهٔ من شکسته بینی
هر گه که به طبخگاه پویم — آبی به هزار آب شویم
شویند جهان بمطبخ من — دستی بعسل یکی بروغن
در دیگ دماغ از آتش حس — خوردی نرم از پی مجالس
خورشید بدان کند تک و پوی — کز مطبخ من رسد بدو بوی
دود دیگهٔ مطبخم بر آید — در مغز فلک معنبر آید
مریم صفتان که روح زایند — روزه با پای من گشایند
از هجو و مدیح من بیک جا — آید صفحات صحن حلوا
شعرم پی ناقدان نافه — سکبای مزعفرست بالله
آن سکبا رست روح اکبر — افزارش و توابل آورده
چرب از نمک من است حقا — این کاسهٔ سرنگون مینا
دریوزه کش از ضمیر من دان — این دهر قدیم کاسه گردان

از دست من ان نفس شریفه — خو کرده بلقمة الخلیفه
تا خاطر من نهاد خوانش — سکبا گذرد بنا و دانش
شهد سخنم شراب ثانیست — بو نافع صوفیان صافیست
در مجلس خاصکان که سور — ابیات منست اصابع الحور
هست از پی خوان زندگانی — خاقانی ابا پز معانی
زین خوان ابا که نطق تابند — صاحب مرضان مزه نیابند

ذکر نسب عم خویش که طبیب بوده گوید

از سوی عمم طبیب گوهر — بقراط سخن بهفت کشوره
عقلم که هزار جرصافست — داروی شناس کوه قافست
موسی سخنم نه کوه آواه — عیسی نفسم نه آسی است
نه راه نشین فلک نشینم — شروان فلک چهارمینم
هر ادویه کادم از جنان خورد — تخمش بزمین طبع پرورد
زان ادویه های صحت انگیز — هستم بنفس مفرح آمیز
هست ادویهای من نوادر — از هند ضمیر و چین خاطر
هر گه که مفرحی کنم نو — گردد جگر حسود جو جو
کانکه مفرحی بپرداخت — جایش بمیان جان توان ساخت

لفظم که

لفظم که شفاء غمگنان است / طاعون روان طاعنان است

روح اللهم محققان را / حمی الروح منافقان را

سحر دم من بوقت شبگیر / بکشد ده صد هزار تبگیر

از شربت لفظ من قوی دلان / شریان حیات اهل شروان

گوئی که محمد خدا داد / دارو کده هامرا عطا داد

او مشرف و ذات او مشرف / او کافی و دست او سخی کف

کوثر با ترکف نبانش / رفرف ز شرف رف دکانش

دارو ده عطر بخش جان است / همچون عیسی وجیه ازان است

لعنت گر دشمنان من اوست / صد رحمت باد بر چنین دوست

مشتی جهلا که ناتمامند / زین صحت و فهم در مقامند

چون غاریقون گریه دمنکر / وز تربد زرد هم تهی تر

وانگاه چو نقش تربد ازکین / قتال حسین دانش و دین

در سکالش در حسب حال گوید

اکنون گله ز حسب حالم / بشنو که بسر شده است قالم

در بحر بلا فتاده ام پست / حیران چه صدف نه پای نه دست

پس چرخ بنوبی در شهوار / بشکافته سینه ام صدف وار

که سوخته همچو سیم از تاب | که گشته بدست غم چو سیماب
با ناخنهٔ چشم روزگارم | با آبله پای اختیارم
این ناخنه چیست درد دوران | وان آبله چیست شرّ شروان
شهبازم شاه پر بریده | شهبازی روزگار دیده
در حلق بمانده صفر و آحاد | یعنی آه از نهیب حسّاد
چون گاو خراس تنگ میدان | گرد نقط و بال گردان
از مزرعهٔ زمانه خسته | گردن بطناب و چشم بسته
این گاو خراس پین نه و یال | کو چرخ زند نه وجد و نه حال
پیش از همه چرب آخورش تر | لیکن نرسد بآخورش سر
زو تا بمراد راه بس نی | لیکن بمراد دست رس نی
همرنگ زرنگ شد ترشکم | بگشاد رگ مجس زرشکم
چون دید حرارتم بدل در | کگشاد ز زرشک کن مزوّر
بگسسته دلی و بسته کاری | معذورم اگر بنالم آری
روغن کم و بس فتیله باریک | با لرزه بود چراغ تاریک
بر دولت خود چو روز نوروز | یکروز فزون نبوده فیروز
وز طالع خود بسان تقویم | یکسال فزون ندیده تعظیم

تقویم که شد محل نگشته — فرسوده و گرد بر نشسته

کز وی عملی دگر نیاید — تاریخ شناس را نشاید

ضایع کندش خیال بینی — بر خاک کشی و ره نشینی

تا گر به پیلور فرستند — از دار کتب بدر فرستند

که نیم بدست از او ببرند — که پاره چهار سو بدرند

در وی همه مرد صبر بچیند — پس تا فتن سرش ببحند

بالله که بدست دهر زمینی — ان تقویم کهن منم من

از آدمیان وفا ندیدم — دیدن چه جهود دم ار شنیدم

یوسف چه کشید از اخوت خویش — من زین اخوان کشیده ام بیش

فکنده ام از نهیب آفات — سنگی بقرابه قرابات

از کار فتیله ام فراغت — کان دود فتیله در دماغت

طوطی معانی آفرینم — شروان هشی است آشنیم

تقدیر مرا ابر رسیده — منقار و زبان و پر بریده

از هند طرب برون فکنده — وز شاخ امل نگون فکنده

قوتم نه شکر شرنگ داده — آب از دهن نهنگ داده

من مرده بظاهر از پی حجت — چون طوطی کو بمرد دارست

از خدمت اهل دهر جسته — بگشاده نطاق و نطق بسته
تا سورهٔ عافیت بخوانده — بر آیت نطق نسخ رانده
چون مریم گاه تهمت قوم — بر خوانده فلن اکلم الیوم
دربسته ز بیم سر زبان را — بگشاده در از درون بیان را
ببریده زبان به تیغ تجرید — چون تیغ نشده زبان توحید
ان به که زبان به تیغ مانده — مردی کند و سخن نرانده
تنگ آمده بر دلم شماخی — گلخن جائی بدین فراخی
زندان منست مسکن من — هر موی موکل تن من
بر ذم ز روندگان عالم — در نگذراند باد را هم
وای ار قدمی زنم براهی — آه ار ز جگر برآرم آهی
بدگوی رند گره بر آن آه — سربسته برد بحضرت شاه

در ستایش پدر خویش علی نجار گوید

از بر خلایقم سبکبار — بر مانده علی نجار
او ضامن من بنان جامه — من مادحش از بنان و خامه
از هنری خلیل کردار — تابوت گری مسیح دیدار
خود تابوتی که او تراشد — جز مرقد موسوی نباشد

اوهست علی بنام و احسان — من قنبر او بطوع فرمان

احرار عیال من بدانش — من کشته بجان عیال خوانش

که که ز درد دلم درآید — کرد دل کرم من برآید

پندی که چشیده ام بباطل — از دهر هلاهل هلاهل

حالی بفروشد انچه دارد — تریاک خضر دبر من آرد

جان صرف کند در آرزویم — کر خود همه شیر مرغ جویم

آیا پدری بود بدینسان — کو بر جکری فدا کند جان

مرغ دل من کرفت پرواز — ار دانه و آب ان نکوساز

ان مرغ پزم بوقت فرمان — نوروزی بارکاه رضوان

در شکر مادر خویش کوید

کارم ز مزاج بد نزستی — کر نه برکات مادرستی

ان پیرزنیکه مرد معنیت — ان رابعه که تانیثش نیت

وز رابعه در صیانت افزون — بل رابعه بنات کردون

که بانوی خاندان حکمت — مستوره دودمان عصمت

مریم سکنات کاه بهتان — زهرا حرکات کاه احسان

بکرفته زعیش پنجروزه — چون مریم چار ماه روزه

نسطوری و موبدی نژادش — اسلامی و ایزدی نهادش

مولد بده خاک دو عطایش — فیلقوس آل کبریایش

بر راه هیاسطو نشسته — هیرودی از زبان گسسته

پس کرده گزین بعقل و الهام — بر کیش کشیش دین اسلام

بگریخته از عتاب نسطور — آویخته در کتاب مسطور

ز انجیل و صلیب در رمیده — تا مصحف و لا اله دیده

کدبانو بوده چون زلیخا — برده شده با ز یوسف آسا

از روم ضلالت آوریده — نخاس هدیش پروریده

دل برده چو برده در بدایت — پرورده به پرده هدایت

از بسکه شده صلیب دشمن — در خط شده از صلیب روزن

تسبیح مسیح گشته وردش — تهلیل خلیل یادگردش

شب با دل زنده زنده دارد — صبح از سر روی نفس گذارد

گردون بجزا ان دل و دین — سبحه کندش عقد پروین

صافی دم و صوفی اجتهادات — مومین دل مومن اعتقادات

تا عشق برای وقت معلوم — مهر ابدی نهند بر آن موم

کرد از پی مرهم دل من — دل موم سپید و لفظ روغن

حالات

حالات من از رضاش فرخ | حاجات من از دعاش مقضی
پندش همه بند اختیارم | نصحش همه حصن روزگارم
در دولتش از پی امانم | عرّاده حصن دشمنانم
گرد از پی حرب دشمن من | از ناوک صبح جوشن من
با طعنهٔ جافیان جیفه | بازوم قوی از آن ضعیفه
آه ار دعوات او نبودی | کارم ز فلک چگونه بودی
شروان قرینست از آب دستش | من همچو اویس پای بستش
افتاده برای اویم اینجای | در پای زنی چنین زمین پای
الحق همه نعمتش قدیم است | همچون حسنات عم عمیم است

در ستایش عم خویش عمر خیام گوید

بکر بحیشه ام ز دیو خذلان | در سایهٔ عمر ابن عثمان
هم صدرم و هم امام و هم عم | صدر اجل و امام اکرم
برهانی و هندسی مقالش | فلاطن و ارسطو عیالش
از علمش داده دهر محدث | یک ثلث بهر سه مثلث
زین عم بمن آن شرف رسیده است | کز قرص خور آب خاک دیده است
خور بر کشد آب را ببالا | خور رنگ دهد بخاک خارا

خورد لوکش است و هم رسن تاب ... از نجر سوی فلک کشد آب
خورشید مشاطهٔ زرین چنگ ... بر خاک همی بر افکند رنگ
آید به پناه قرصهٔ خور ... از خاک زر و ز آب گوهر
در خانهٔ تنگ خاطر من ... غم ساخته صد هزار روزن
چون بر سر روزنم رسیدی ... چون قرصه به رسن تنیدی
تا دست بدان رسن درآرم ... خود را ز چه عنا برآرم
تا بر در غم مرا وقوف است ... آحاد نهاد من الوف است
بودم چو یکی دقیقهٔ خورد ... غم زی درجات رفعتم برد
پس زان درجات برج پرداخت ... زان برج بیوت اختران ساخت
اول ز یکی به شصتم آورد ... پس شصت مرا به سی بدل کرد
آنگاه ز سی دوازده کرد ... زان جمله سرای هفت شه کرد
مسکین پدرم ز جور ایام ... افکنده مرا چو زال را سام
او سیمرغی نموده در حال ... در زیر پرم گرفت چون زال
او برده مرا به قاف دانش ... پرورده مرا با شیانش
با من به یتیم داری آن مرد ... آن کرد که حق به مصطفی کرد
پس علم از و حدیث رانده ... در گوشم الم یجدک خوانده

آن کرد

ان کرد پدر بمن که در پیش — کردند عرب بدختر خویش

این حال درست کن ز قرآن — اینک ذو المودة برخوان

من چون خفه و گلو گرفته — لب بسته و دم فرو گرفته

عمم داروی رندگیم داده — پستان رضاعم در نهاده

خود بوده برق دایهٔ من — پرورده مرا بزیر دامن

اندر بر من فکنده زاول — از هشت بهشت هفت هیکل

زان عالم چیده هفت آهن — کرده ببر حمایل من

حافظ بده از پی کمالم — از آتش و آب هفت سالم

ذکر الطاف عم خیام که در حق او نموده

چون دید مرا زبان گشاده — لوح خردم بدست داده

از ابجد عقل در گذشته — الحمد حقایقم نوشته

عشرم همه روزه برگرفته — پس سورهٔ یسر ز سر گرفته

خود کرده مثالهٔ صوابم — خود بوده خلیفهٔ کتابم

چندانکه مرا بلطف انفاس — آورده به سر حروف والناس

پس برده مرا از آستانه — در صدر که کتابخانه

اول در بذله برگشوده — خلق الانسان بمن نموده

داده بکفم کتاب صلاح — آموخته نقط رند ارداح

فرموده مطالعات و تکرار — در فهم رموز و کشف اسرار

من شاهد حال او دران حد — او این دُرِ دیده من مبرد

کرده لغوی مرا نه لغوی — پس گفته رشدت لیث یغوی

طبعم به علم ساخته رهست — این نه که ز وهم و عقل و حس خواست

بر من گره گمان گشاده — سر رصد زبان گشاده

حل کرده مرا به نیم برهان — این چارده حرف سر قرآن

گر بهر چه این حروف مدرک — پنج است و سه و چهار و دو و یک

پس چار مراتبم نموده — وز چار علل سخن فزوده

این چار که چوب را بباید — تا کرسی مصحفی گشاید

آورده مثال راستینم — کرده حدث جهان یقینم

در علم اسامی دو عالم — این دیدم ازو که از حق آدم

هم دایه و هم معلم من — هم آسی و هم معزم من

پس چون شدم از نهاد بالغ — از مکتب و اشتغال فارغ

جنبیده درخت میوه دارم — در فصل ربیع روزگارم

در حصرم من ز آتش ناب — هم رنگ در او فتاده هم آب

پوشیده

پوشیده جهان بدست لاباس — چون زاغ بخوبه سیه داس

باغم همه سبزها برآورد — از برف بنفشه سر برآورد

بر لوح سپید من سیه فام — نون والقلمی نوشت ایام

نون والقلم چو بنگریدی — یاسین خواندی و بر دمیدی

چون دید که در سخن تمامم — حسان عجم نهاد نامم

چون پای دلم بگنج در کوفت — سالم در بیت و پنج در کوفت

چون دید کز اهل نطق بیشم — از شادی آن بمرد پیشم

زین کلبهٔ کلبه عمر بقا رفت — زان عالم بود باز جا رفت

یک عطسه بداد و روی بنهفت — صد یرحمک اللهش ملک گفت

انجا بشش بکاح بست حورا — چل سال عزب نشست اینجا

آنکس که چنان عروس بیند — بر حق بود ار عزب نشیند

این عین هدی ز پیش برخواست — خصمش که ضلال داشت برخاست

خود بوی چنین جهان توان برد — کابلیس بماند و بوالبشر مرد

در ستایش امام شرف الدین ظهیر الدین علوی گوید

این قدر صفا که خاطرم راست — از خدمت سید اجل خواست

آن مایه که طبع راو امتست — هم همت سید انام است

ذو الفضل محمد مطهر — آن عرق محمد پیمبر

آن مردم دیده مصطفی را — آن وارث صدق مرتضی را

قدرش ز دو کون درگذشته — یک موی ز مصطفی نگشته

دین را شرفست و شرع را فخر — بل سید شرع و دین و لا فخر

دیباچه دودمان خویش است — علامه خاندان خویش است

از جنی و انس اختیار اوست — بر شرق و مغرب افتخار اوست

آن فاتحه صحف مهتری را — آن فاکهه باغ حیدری را

بوده در شهر علم حیدر — وین سید دین کلید آن در

وقف ابدیست بر زبانش — هر خانه که داشت شهر دانش

جاه و شرفش ز شهر علم است — کاستاد سرای شهر علم است

شهری که خراجش آورد دهر — او میوه باغ آن چنان شهر

پیش کرمش ز روی تسلیم — پیش قلمش به روی تعلیم

کمتر حبشیست حاتم طی — کمتر عجمیست صاحب ری

زان مفخر آل وقت اجلال — بگذشت فلک چو نیزه آل

تا سایه آن همای رخشان — رفت از سر خطه خراسان

چندست ز انقلاب دهرش — بر کنگره های چار شهرش

گرباز

گر باز شود هری تن آسان | عنقا ببینند در خراسان
تا حضرتش از هری سفر کرد | در باد هری سموم اثر کرد
کان شمّهٔ شمال عنبرآلود | از روح و نسیم خلق او بود
گر سوی هری عنان گراید | از خاک هری جنان برآید
زیور شود از پی هدی را | هر آی رکاب او هری را
بر گردن مرکبانش جاوید | دستارچهٔ زرهست خورشید
گردون شده با همه مکانش | دستارچه بند مرکبانش
فرزند محمد عرب اوست | حسان عجم ورا دعاگوست
من شاعی صلب در هوایش | شاعی چه که غالی ثنایش
از بسکه ازین حدیث راندم | امسال ز روضه باز ماندم
زیراکه چو آن حدیث رانم | پر آب خضر شود دهانم
پیداست که مدت فراقش | شیدا کندم ز اشتیاقش
گر دار پی امن این دل ریش | حرزم ز چهار نامهٔ خویش
چون دل بسر خاندان او داشت | طبعم به ثنای او فرو داشت
بهر قدمش بر آسمان بر | سازند عمود صبح منبر
هر گه که بمنبری برآید | ادریس لبائلی در آید

فرض است مدیح او برین راه　　ورنه من و مدح حاش لله

در مدح شیخ نجم الدین احمد ابن علی سیمکر گوید

نجم الدین قدوهٔ معظم　　بل جان محقق و محق هم
احمد علی آن امام اکمل　　بل افضل و مفضل و معضل
شیخ فرق و امام عالم او　　بل اکرم و مکرم و مکرم او
من فائده جوی آن معیدم　　علم بوده مدرس آن معیدم
نفسم بدو کانش چوب خورده　　چون مار بچوب نرم کرده
گر موسی از انکه معجزش بود　　از چوب فکنده مار بنمود
او حق دلم بچوب بشناخت　　این نفس چو مار موسوی ساخت
من خورد چنو بزرگواری　　چوپان چو من و بهیمه داری
ان کافر سلطنت بهندش　　ناچار که چوب بر نهندش
من چوبش خورده وقت تعلیم　　ناشیده هزار بار از بیم
خورشید چو تیره دار باشد　　برابر بگیر اگر بپا شد
ان عصمت صرف و نور فیاض　　سلطان ائمه پور فضاض
گر کس بدل محمدستی او　　حمد علی ابن احمدستی او
نوری که ز مشرق ازل تافت　　نجم الدین احمد سیمکر یافت

او دز

در
او دز

بر نامهٔ جان بنقطه و عجمه / الحمد نبشته اند و النجمه

تا شیخ کلاه مغربی ساخت / خورشید بر آن کله سر انداخت

یک رشته از آن کلاه در تافت / زان رشته قبای مشرقی بافت

بهر لقبش فزود داوره / ازو او قم کمال اختره

شاگرد دل و بینهٔ مطلق / شاهد با زان حضرت حق

در هر کلمات او مفصل / هست از لقبش سه حرف اول

در طب و نجوم و حکمت و باب / در شیوهٔ نظم و نثر و آداب

بقراط و بذرجمهر و قسطاست / سعدی و خلیل و حافظ است

بر قطب و زحل محل حلمش / در شرم بیان و رشک علمش

رخ سرخ چو سیب سیبوی را / خون تیره چو مشک مشکوی را

شاگرد دکان چهار بخشش / در دست بقا مهار رخشش

در نوع علوم جنس او نه / در علم الهی از همه به

بر تختهٔ خاطرش به برهان / از صفر کمند هند و یونان

بر دفتر فکرتش بهر باب / از جبه یکی است علم اعراب

سازد پی فاقههای مجرور / از قرصهٔ شمس قرص کافور

هر ماه که در شود بعقرب / مسهل خور اوست چرخ و کوکب

تا منهلش آفتاب خورده است | از ضرع و تب آفتاب مرده است
گر فطنت او بچرخ پوید | رنگ بهق از قمر بشوید
از مصری کلک راز بینش | وز نعش و شهاب بخت و میلش
خصمانش که میل میل دارند | چون بخت حباب خاکسارند
با باغ بهشت مرغ گویاه | خو کرده دلش برنگ آوا
زان دست بارغنون برآرد | زان دیده بارغوان نگارد
با چندین سحر سامری حال | موسیقاری موسوی قال
از صحن زمینش آسمان رست | دندان مراد آسمان رست
خورشاه او ست زان بهرام | از بام در آید ارغوان فام
زان نام و لقب که خاص او راست | اینک دو فرشته چپ و راست
چون دولت بی بهانه هرگاه | زی غمکدهٔ من آورد راه
او سید نایب الهبر شد | سید بمغاک غار در شد
من جسم و روح اوست مادام | ارواح روند سوی اجسام
من ساغر و او می مطهر | تصحیف بخوان و قلب بنگر
آید بر من بروی ظاهر | نه می بر ساغر آید آخر
خورشید بنزد ذره آید | حلوا بسلام تره آید

بچهار دل

بیمار دل مرا طبیب اوست — تیمارکش من غریب اوست

کارم ببقاش بنضج پذرفت — بحران دل سقیم من رفت

رسم است طبیب را که هموار — آید که بام برزد بیمار

او را حرکت ز بعد شام است — زو شام و شبم صباح و تمامست

هرجا که درآید آن دل افروز — شبها صبح است و صبحها روز

رویش شب اندرون چه دانی — در تیرگی آب زندگانی

شمع من مظلمت نورش — زان پیش شب بود ظهورش

از باد زوال باد بانش — از دیدهٔ دهر شمع دانش

هفت اندامش زمین حلمند — هفت اختر آسمان علمند

دل زامدنش شب نشان دید — خود ظل زمین شب توان دید

شاید که به شب کنند تختم — کانوار شب دهند تحسم

معراج به شب نمود مختار — از طور به شب شعاع زد نار

شب پیماید ره روشنان را — شب دارد نور نیزل الله

شب هودج سالکان راهست — شب غالیهٔ عذار ماهست

شب پیش زنند عاشقان آه — شب پیش رود عروس زی شاه

شب حامل آفتاب زاینست — شب غواص صدف گشاییست

غواص سپاه زنگی آسا / صاحب گهری نهفت دریا
آن گوهرها چه بر سر آید / چون صدف گهر نماید
زان گوهر اگر بدادی افلاک / بر مجلس شمع هاشمی پاک
انشا کند از فواید فکر / در بارهٔ من قصاید بکر
خود دید کس این فتوح دارد / بر چرخ ثنا گر عطارد
بر من بطریق مدح بربست / یک شعر که شعر سحر بشکست
هر کان شکرین قصیده خواندست / چون پسته دهان گشاده ماندست

فصل

جانم ببقای اوست دلشاد / شادی ببقای حضرتش باد
گرچه بسخن گهر فروشد / دانم که چه این سخن نیوشد
داند که درین صناعت امروز / کس نیست چو من زمانه افروز

در مرثیهٔ عماد الدین یوسف ابو المواهب گوید

عذر است گرم بود سخن پست / کان نطق بلند من فرو بست
بگداختم از تف مصائب / از مرگ عماد بو المواهب
در ماتمش از سخن چه لافم / مویی شده موی می شکافم
باریک معانیم ازین روی / شک نیست که موی زاید از موی

ای دیده دهر کو سوادت — ای خاک ابهر کجا عمادت

ای ابهری از فراق ناگاه — الآن قطعت ابهری آه

گفتند که هفته توان بود — بر بستر مرگ ناتوان بود

تا آخر دم ز روز اول — بودی بزبانش فضل افضل

چون خضر جهان نوشت و بشتافت — تا چشمهٔ عذب خواطرم یافت

کاندر ظلمات خاک شد آن — شعار من بهت الحیوان

گرچه چو خضر همه صفا بود — سکندر وار کم بقا بود

بگشاد جهان علم یکسر — در سی و سه سال چون سکندر

اسکندر دین ز شهر دارا — سدی شده رخنهای ما را

اکنون غم فرقتش چو سیماب — سد ساخته پیش چشم احباب

الچشم مباد خود دگر زین پس — بی او نگرد بنا کس و کس

آن جسم مقدسش که صد بار — معصوم تر از زدان ابرار

بر تافت عنان چه جانش هیهات — از سوی ابهر سوی جنات

از خاک سوی جنانش بردند — بر سفت فرشتگانش بردند

یوسف بده دار ملک دین را — پس صید شده چه زمین را

آن یوسف بعد چه سری یافت — او جاه ز بعد سروری یافت

زین یوسف تازه گشت و بینا   این زال ضریر چون زلیخا

یوسف شده قلب یوسف آلود   یعنی فویکه دشمنش بود

حاسد شدن هنر هنر نیست   عیبی خرد بزرگتر نیست

شر در ره شرع معتبر نیست   بو شر ز نژاد بو البشر نیست

سیمرغ شکار شد فنا را   چه ردی بقا است خفقا را

دو ذره اسدی نهاده باتم   کلب الکلب از نهاد خرم

بگرفت جهان جهانی ابتر   فاضل شکن و فضول پرور

هر کس که فضول پرور آمد   بو الخیر مگو که بو شر است او

بو الخیر نه بو سعید هم نی   بل بو شر و بو شقی عقبی

در ذکر بعضی از طاغیان و حاسدان از شعرا گوید

من هم بر خیزم از خری چند   قولنجی شوخ آسمان رند

مشتی تنجان که تخس زایند   با هفت سر و چهار پایند

ذوق از سخنان من فزایند   پس در سخنم سخن فزایند

چون بحر بجوشم از سخنشان   صد حوض زخیض در دهن‌شان

ان دیو سران دست واکن   چون دیو چه یک صفت سر و تن

بی فهم و چو فحم آتش افزای   بی فضل و چو فحل بادران گای

الحاد خوان

الحادخران دین فروشند | کوته چشم و درازگوشند
الا الموت نیست شان باد | هم صورت ان حروف شان باد
بشنو سخنی که میشود فوت ء | ثقل الموت چیست الموت ء
چون نقش الف بصف دعوی | حمله طلبان و هیچ شان نی
وانکه زپی مراد هر دون | هم دال شده بچشم و هم نون
کونی پسر و غلیظ بنیاد ء | چون را ابزبان اهل بغداد
چون سوزن سرشکسته زاول | سرنی و بمانده بن معطل ء
یا چون سر و تن بگسته سوزن | بن گشته خراب و سر نه زتن
یارب که چه ابله اند و ابکم ء | این قوم که احزب اند و خرم
وان سوختگی بدست ها شان | ثقره شده نقرهٔ قفاشان
من بر سر عالم از پی سود | دندانه تاج عنبر آلود ء
دلشان همه در تن ریاست ء | دندانه سیر در نجاست
بر تخته چرب من فتاده ء | دهنی بچراغ و تن داده ء
یکسر همه جرعه خوار جامم | پس داده بباب نقش نامم
یکسر همه ریزه خوار خوانم | پس غارت کرده خوان جانم
یکسر همه میوه دزد باغم | پس کشته بباد کین چراغم

از پهلوی من کمال دیده — پس پهلوی من چه سگ دریده
امروز غریبم اندرین فن — وین قوم چه سگ غریب دشمن
از گفتهٔ من شده زبان در — پس کرده زبان بکفش من در
چون ابر که در حمایت مهر — بالا شود و بپوشدش چهر
از مهر فلک بلند گردد — پس ابروی چشم بند گردد
هر گو سر سفله بر کشیده است — آن بیند کآفتاب دیده است
خود در انظار شهر دیدند — آخر فضلای دهر دیدند
گوئی که جعل شناسد آگند — از گوی زرین عنبر آگنده
داند ز ماه چرخ اخضر — تا ماه مقنع مزور تو بر تو
آن رنده سریست راه پیمای — وین هست فسرده زمین پای
این اصل ز آفتاب دارد — وان مایه ز چاه زیبق آرد
کاوست که عنبر آور دبر — کاوست که هست پشک آور
از یک نی بوریا توان کرد — وز دیگر نی شکر توان خورد

در هجای ابوالعلای گنجوی که استاد وی بوده گوید

بینی سگ گنجه را در این کوی — هم سرخ قفا و هم سیه روی
آن سرخ نه کز مغمزی خواست — سرخی که ز دست مرغزی خواست

آن محر

ان ملحد ابو العلا اسافل ئی | چون دمش بهیمه عقل و غافل

غریچه غرچه و لوری توئی | غوری غوکی و اصل غوری

چون ان سگ کنجه ازجهان زاد | همشیره شیخ نجدی افتاد ئی

سگ زی و چو سگ زیان مجتال | پرورده بشیر سگ علی الحال

ان جاحظ وقت رابدی خوا | ان جاحد دین ایا وه الله

بطریق زمانه پاپ بطرس | صدره به ازین جهود منحوس

خواهیش جهود ملحدان دان | در خواهی ملحد جهودان ئی

مانند جهود شد زحل رنگ | لابل چو زحل جهود نیرنگ

ان کیست که با روان تاریک | باشد بمثابت هویدیک ئی

او جز پی نفی حق نپوید ئی | این از اب وان ز زوج گوید

او مشرک و او معطل از دل ئی | هم مشرک بهتر از معطل ئی

از هم شده آفتابش از دست | شناع دهن دریده چون طشت

لابل که چو شمع و طشت زاغاز | خو کرده بشمعهای سرکاز

دارد لقب از جحیم خذلان | هم نار جحیم گیردش جان ئی

بوده نسبش ز آتش آز ئی | هم بر سر آز جان دهد باز

ماند بجعل بفعل و سیما ئی ئی | میتی بجعل بوقت گرما ئی ئی

از ثقل چهار پا برآید | تا بر سر آتش جان برآید
چون از در دین ستوه گردد | گرد در دگر گروه گردد
صباحی را دران بجوید | چون یافت نعم صباح گوید
گوید که حسن پیمبری بود | کیال بزرگ مهتری بود
گوید که محمد ای برادر | مردیست حکیم کیمیاگر
او با زن زید آن و این کرد | وانگاه ورا نکاح دین کرد
از محدث کاف و نون که هو نیست | محجوبم ازین حدیث او نیست
از روضهٔ مصطفی که مینو است | بیزارم ازان نه گفته اوست
هستند گوا برین شب و روز | در فندق تو دو صد کله دوز
در فندق تو بود دوکانش | صد گوز دو مغز در دهانش
انکه احمد را حکیم داند | خاقانیش ازین چه خواند
گوید که رسول بود فاجر | در پور علی چه گوید آخر
فرعون شده این لعین بد دین | تا با که نماید اهل قزوین
شروان که چو کعبه بود درپیش | گردش چو کنشت از آفت خویش
بیت المقدس بده بایام | چون دار قمامه کرد بدنام
بر جبهتش از فنا رقم باد | اهل الموت را علم باد

باز آمدن بسر سخن و تخلص و مدح محمد خجندی

از منقطعان سخن بزانم   کاحرام دو کعبه یافت جانم

بگذارم شرح ناتمامان   دل نشکنم از شکسته نامان

از قدوه چند یاد نارم   چون دو قدوه و قبله دارم

آن قدوه کائنات تکبیر   وین قبلهٔ روی هفت کشور

آن صیقل صادق انبیا را   وین آتش حاذق اصفیا را

آن کرده برسم عاشقان پاک   کحلی سپهر و عودی خاک

این در زده آتش از سر سوز   در جیب ملمع شب و روز

گر بو الحکمان کنند پیدا   صدر دو محمدم حرم باد

اندر حرم از سگان بترسم   بل گر نشیر ژیان بترسم

در دل غم اژدها نیارم   کافریدونی درفش دارم

مرغ حرم از بدان معافست   من صید سگان شوم گزافست

در کهف دو شاه بار عالم   آخر ز کبوتری نه ام کم

العزت صاحبی و عیشی   فی نعت محمد القریشی

الحکمة جنتی و جندی   فی مدح محمد الخجندی

در مدح امام صدر الدین محمد خجندی گوید

صدر الدین صدر دار ملت	برتر ز نه بعد و چار علت
آن قابل مغز وحی مغزش	آن قالب سر حدیث نغزش
مغز الکلمات و سر اکبر	بنموده مقشر و مغفر
دین از دو محمد است برجای	چرخ هدی از دو قطب برپای
بحری که محمد عجم راست	از فیض محمد عرب خواست
آن گنج هدی نهفت و بگذشت	این مهر نهاد و پاسبان گشت
گنج قرشی بدید رایش	کرد از قسم مصری اژدهایش
بر نقب زنان گنج وا جوز زد	دست همه از قلم قلم کرد
زان خون که ز راه دستشان ریخت	گلگونه روی ملت انگیخت
نقابان هر کجا که هستند	همچون ماهی بریده دستند
ور چه قلمش نهنگ وار است	همچو دریا خزینه دار است
سدیست عظیم بهر مالش	یاجوج ضلال ز اظلالش
زان خضر چو زی مقام او تاخت	اسکندر شرع نام او ساخت
صدرش حرم موحدانست	او دامغ اهل دامغان است
از نور الله گرفته مصباح	شب کرده صباح اهل صباح
مغز کرم و معین ایمان	تاج فرق و امین فرقان

مهرین

مصر است و عراق در پناهش | عین الشمس است بار گاهش
شعری نظر است جان پاکش | دهن البلسان دهان پاکش
هادی همه در این جهان اوست | مهدی امم در این زمان اوست
گفتند چهی است در صفاهان | دجال در آن چه است پنهان
عقل این کلمه دروغ دانست | کانک مهدی در صفهان است
مهدی بفضای آسمان نیست | دجال بچاه اصفهان نیست
مهدیست در صفهان ممکن | دجال در آسمان معین ۶
انک همه شب سیاه دجال | ان دیو دمان آدمی حال ۶
اینک همه روز مهدی پاک | در صدر هدی ورای افلاک ۶
مد قلمش بگاه فتوی ۶ ۶ | داروی خضاب فرق دنیا
زانجا که روی دین نگارد | دنیا نقط عروس دارد
فتویش کشیده دی بتعجیل ۶ | در دیده فتنه آتشین میل ۶
امروز کشیده هم بدین باب | در موضع میل سرمه خواب
شد فتنه بدست خواب مقهور | کاکه نشود بجنبش صور ۶ ۶
یکموی بجنبدش ز موئی ۶ | کافیون خورده است فتنه گوئی

در ذکر جمال الدین محمود خجندی گوید

موسی قدمست و مصطفی جود | هارون و علی جمال محمود
ذو المجد جمال دین مختار | محمود کا یاز اوست احرار
اما نه ایاز عشق بذمت | بل کزین کوش ایاز خدمت
پاکان همه برکشیدهٔ او | احرار درم خریدهٔ او
چون هم نام از سپاه ایمان | ویران کن سومنات خذلان
عیسی است غرایب مقالش | ور غیب عزیب تر خصالش
الحق دو برادر فلک قدر | چون جوزا یکدل و دو پیکر
چون احمد و جبرئیل همدم | چون عیسی و آفتاب باهم
در ساحت شرق و غرب اسلام | ان مهر بلند وان مه تام
بی انکه محاق در میانست | در منزل اجتماع پیوست
دو گوهر دین دو کان مکان | بل هر دو دو گوهر زیک کان
دو جهان چو دو کفه ترازوست | مختار عرب زبانه اوست
بادا ابد الابد گران سر | ان کفه گران بدان دو گوهر

فی مدح عز الدین محمد القصار گوید

زان عالی مجلس مقدس | عز الدین یاد کار من بس
بر سینه ز غم غبار دارم | عز الدین غمکسار دارم

کرده ست

کرده است مرا عزیز سرمد　　عز الدین حرز جان محمد

عزّی دارم نه عروه در دست　　کو عزّی زنو تمام تر هست

سر دفتر سالکان تحقیق　　از دفتر عشق خوانده تعلیق

این عید محققّان جمالش　　این روزه قابلان مقالش

کانجا که زبانش نطق پیوست　　سبحان زمانه دم فرو بست

صافست بعالم یقینش　　از میغ هوا هوای دینش

کی میغ هوا در آن بهندپی　　کی روح بود بجار در وی

با میغ کسی چه کار دارد　　کو قصّاری شعار دارد

در چشمهٔ صدق شسته زاغاز　　از جامهٔ جان کدورت آز

با نفس ظلوم کینه جسته　　از ظلمت آز سینه شسته

در شستن سینه داد داده　　قصّاریش از آن لقب نهاده

گر قصّاری کند صوابست　　کاشک و رخش آفتاب وابست

جز صورت آن رخ منوّر　　کس دیده است آفتاب اشتر

بی آنکه کسوف شد نقابش　　گشته است معنبر آفتابش

شسته همه زنگها که دیده　　ز آیینهٔ دل بآب دیده

این معجزه بین که مینماید　　آیینه بآب می زداید

چو یم بمقام او تبرک | دارم بمقال او تمسک

الحق نظر عنایتم کرد | از شیخ عمر حکایتم کرد

از مدحت شیخ دادم ایام | تاج کرم و سریر اکرام

در ستایش تاج الدین علی سیستانی گوید

زان تاج و سریر سر فرازم | پس مدحت تاج دین طرازم

شعرم همه در ثنایش خوشتر | در تاج نکوترست گوهر

تاج الدین واعظ خلایق | نور الحق و حافظ الحقایق

در ستایش تاج الدین علی واعظ گوید

تاجی که برامتش خراج است | شاهنشه دین چه جای تاج است

خادم زبید سپهر پیرش | تاج سر مشتری سریرش

زین تاج بلند سر شد اسلام | کاحمد سیر آمد و علی نام

در خیبر بدغه کرده هیجا | زان بر آن ذو الفقار گویا

سدیست کمال محکمی را | شیبانی دین هاشمی را

او هست مرا برادر دین | خصمانم ازو برآذر کین

فردا که برادران همدم | می بگریزند یکیک از هم

می بگریزم ازو بدان سر | پس گویم مرحبا برادر

این گوهرها که می‌فشانم	شایسته کام اوست دانم
دانم که چو نقد گشت کاهش	منصوب کند نه حرف نامش
یعنی بمدایح مبرهن تو	خاقانی را حق است بر من
گیرم اگرم نظیر دیده است	یا برتر ازین سخن شنیده است
ور دست ثناش بر زبانم	این ورد شناس حرز جانم

در مدح رشید الدین ابوبکر گوید

یاری است مرا درین کهن دیر	از تخمه بوسعید بوالخیر
طبعش همه مکرمات بی مکر	صدیق سخن رشید بوبکر
ظاهر بصفت چو گوهر خویش	عالی رتبت چو اختر خویش
دانم که بدین سه بیت فاخر	در هر دو جهان شود مفاخر
کاندر خور هر سه دم مرعی	بیت اشرف است بیت داعی

فصل

ذکر فضلا چو گفتم این قدر	باز آیم در مدایح صدر
در سلک سخن چو اختر آرم	پس واسطه را بظاهر آرم
وان واسطه کیست صدر اسلام	آن صدر کدام صاحب شام
دی هاتف صبح دادم آواز	کای صاحب نطق سحرپرداز

در مدح جمال دین دینی   بعد از همه دم زدن چه بینی

گفتم شرفیست این نه طغیان   قصدیست در این میان نه بستان

کان صدر محمدیست دیگر   از اسم و سخا و علم و منظر

نه کو کبر محمد آخر   بعد از رسل آمده است طاهر

نه روح پس از طبیعت آید   نه مضغه ز بعد نطفه آید

بعد از نه نتیجه زاد انسان   پس از نه کتب رسید فرقان

صبح از پس شب کشیده خنجر   گل بعد گیا نمود پیکر

سنگست نخست و انگهی کان   ظلمت بود انگه آب حیوان

بر چوب و کله نهند یکسر   ان قوقهٔ لعل و گوی یک زر

شبه کله است چرخ گردان   چار ارکان چار ترک او دان

این چند هزار سر بدو در   خورشید بر او چو قوقهٔ زر

خورشید که او جهان گشاید   نی بعد سپاه انجم آید

در مدح جمال الدین الموصلی گوید

سلطان سخا و صدر مطلق   خورشید کمال و سایهٔ حق

سلطان بحق جمال الدین است   ان سایه که گفته اند این است

چرخست غلام صدر و من هم   من جز که افاضل زمن هم

می نازم

می سازم در مضیق تشروان	از نشر ثناش نشره جان
از بسکه کنم سماع ذکرش	شد حامله از صفات بکرش
سمعم به طویلهای گوهر	طبعم به قمطه های شکر
از بس که خرد ثنای او راند	در گوش دلم صفات او خواند
شد گوش دلم جواهر آگین	دارنده گوشوار زرین
هر در که زبان همی فشاند	در گوش بقرض می ستاند
از ماه مشقق هوایش	دو حلقه کنم بخاک پایش
در گوش کشم که من غلامم	تو هندوک فلان امامم
تا بر من ازین غلامی ایام	یا فرخ یا فرج نهد نام

در خاتمه گوید

دانی که بدان هدایت آباد | توفیق ندیم از چه افتاد
از مجلس آفتاب یکروز | در دیده جواهر دل افروز
آورد بمن که این جواهر | بسپار بگنج نان خاطر
یا گرنه فروگشای از هم | در سلک سخن برش مسلم
بر جیس که این شنید برجست | ببرید مر آفتاب را دست
از دست بریدنش بپرداخت | السارق داغ جبهتش ساخت

چون دست بریده آفتابست / صبح از چه غریق خون نابست
چون داغ بر آفتاب کرده است / ماه از چه کبود خشم خورده است
باز آمد آفتاب پیشم / زنهار کنان بلفظ خویشم
کای خاقانی بحق هستی / کان گوهر بار خاکپرستی
از خجلت آنکه صدر دینی است / رفتن سوی شام زهره ام نیست
من آنهمه گوهر از سر کلک / راندم بچهل صباح در سلک
این عقد چو بسته شد بدستم / برکردن آفتاب بستم
برکردن از آنش بستم ایرا / دیدم که نداشت دست گیرا
این عقد چو باز جا رساند / صدرش رقم قبول راند
بر پیشانیش رای سارق / تبدیل کند بپای سابق
دستی دگرش دهد بمعجز / سارق شده سابق آید از عز
این عقد که ختم شد بنامش / از وی گهر و زمین نظامش
کم بوده اوست حکمت او راست / چون یافت بهاش چون تو خواهیست
مدحش به ازین نگسترد کس / این تحفه عراق و شام را بس
گر خاطر پاک را کند حث / این تحفه گرانه ایست محدث
گر آنچه در این گرانه گفتم / کس گفت خدایرا نگفتم

درملک

در ملک سخن مرا رسد فخر　　سلطان زمن منم و لافخر

در نوبت من هر آنچه هستند　　دزدان سخن بریده دستند

کس را سخن بلند از این دست　　سوگند بمصطفی اگر هست

عقلم همه صاحب القران خوانند　　جان مادح صاحب جهان خوانند

از صورت عدل ذات او باد　　عدلش مدد حیات او باد

گر هر چه بکارگاه دینست　　از عدل دراز عمر تزئینست

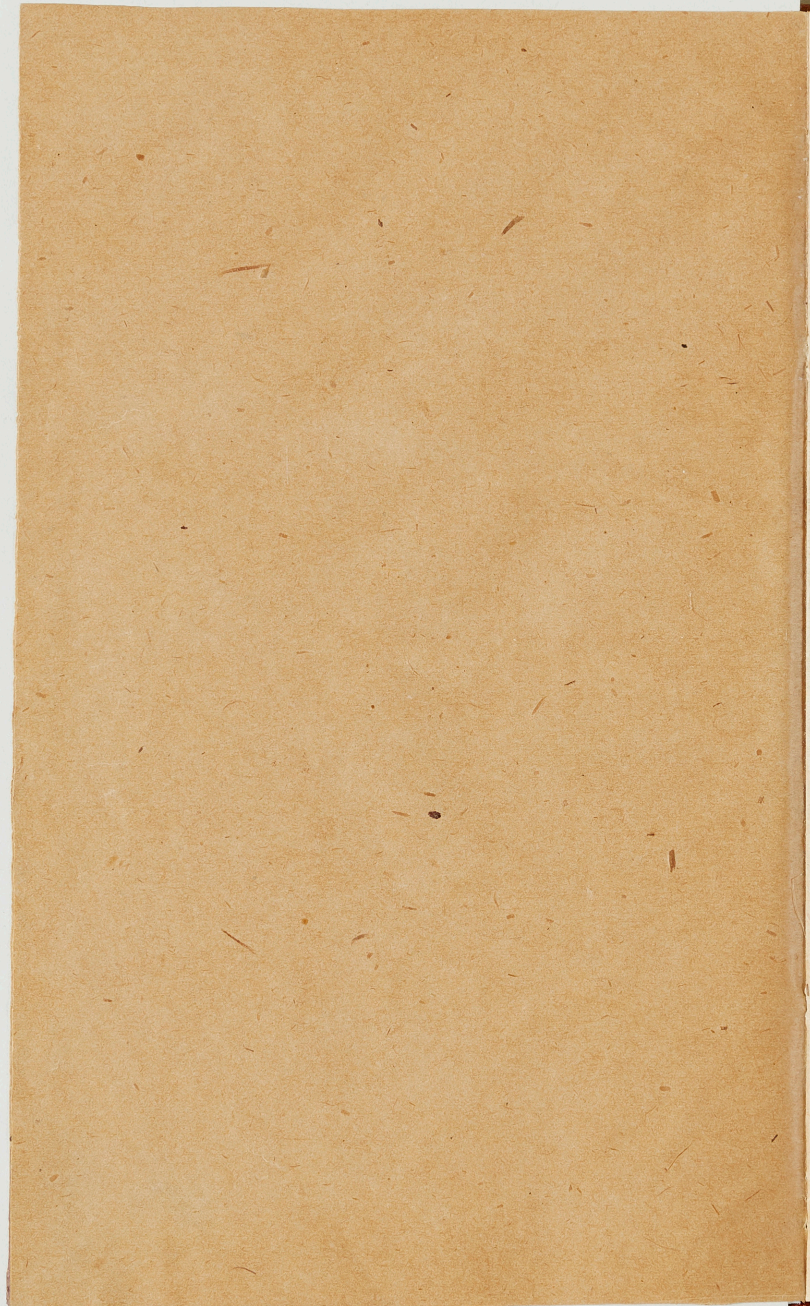
این دعوت را بگاه تهلیل　　آمین آمین کناد جبرئیل

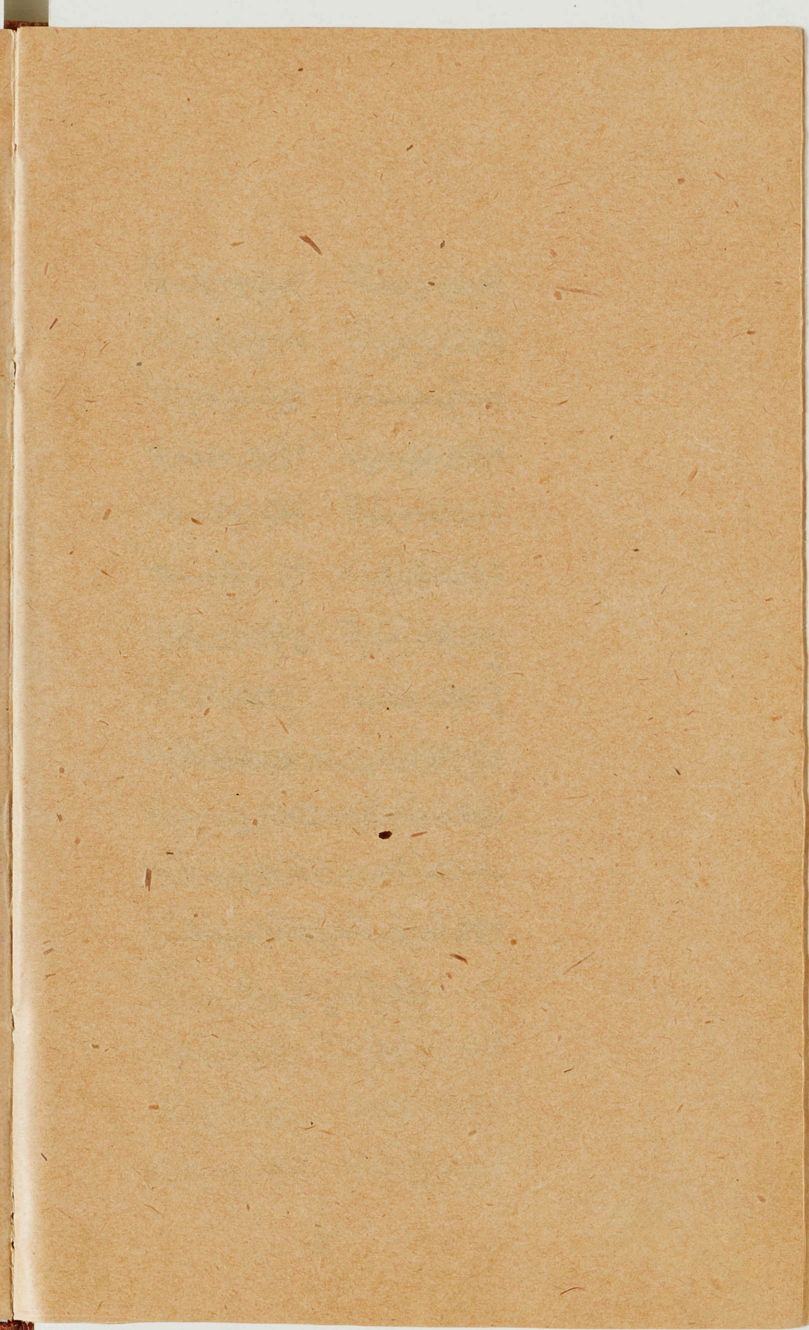
نور الانوار بر سرش باد　　رب الارباب یاورش باد

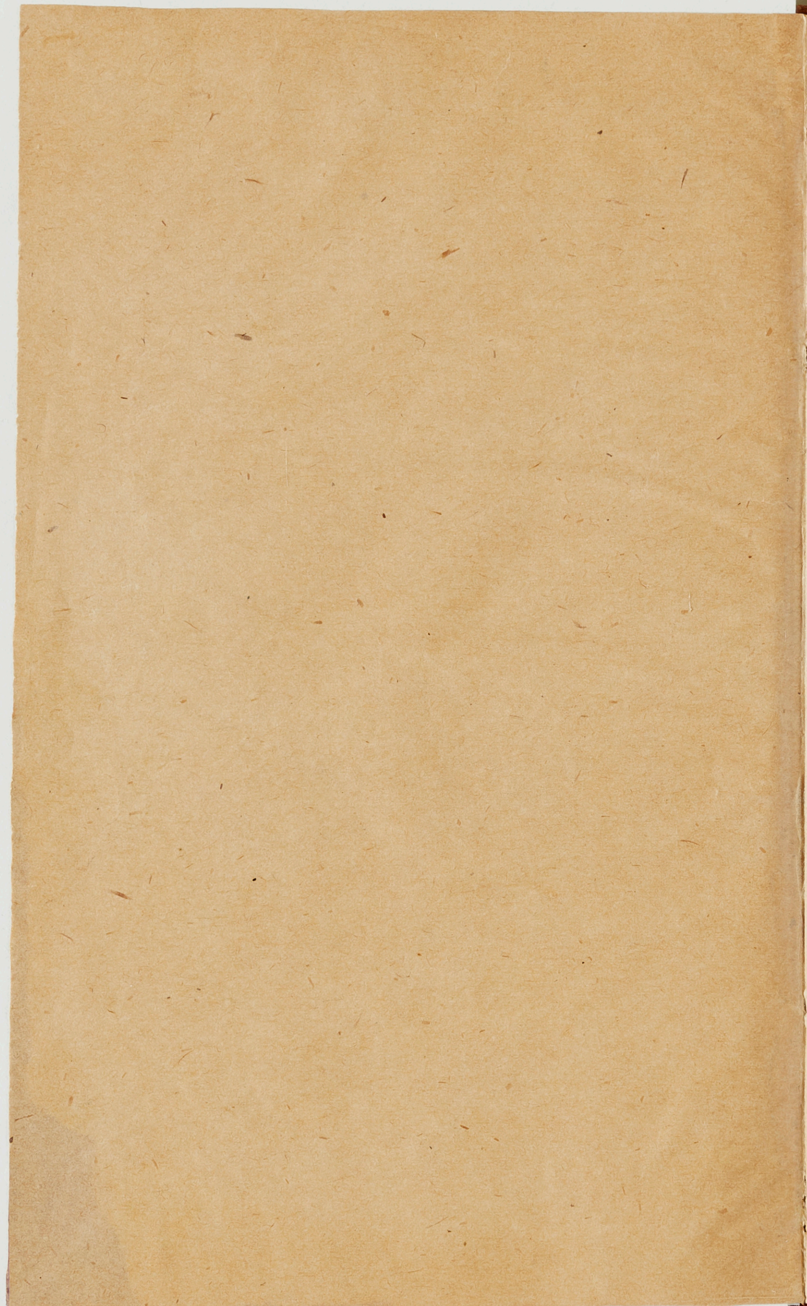
قد تم الکتاب المستطاب بعون الملک الوهاب فی خامس عشر من
شهر ربیع الاول من شهور سنة احدی عشر و ثلثمائة بعد الالف من
الهجرة النبویة علی هاجرها آلاف الثناء والتحیة و کنت الیوم ابن
ثلاث و عشرین سنة و انا الخاطی المذنب اقل السادات والطلاب

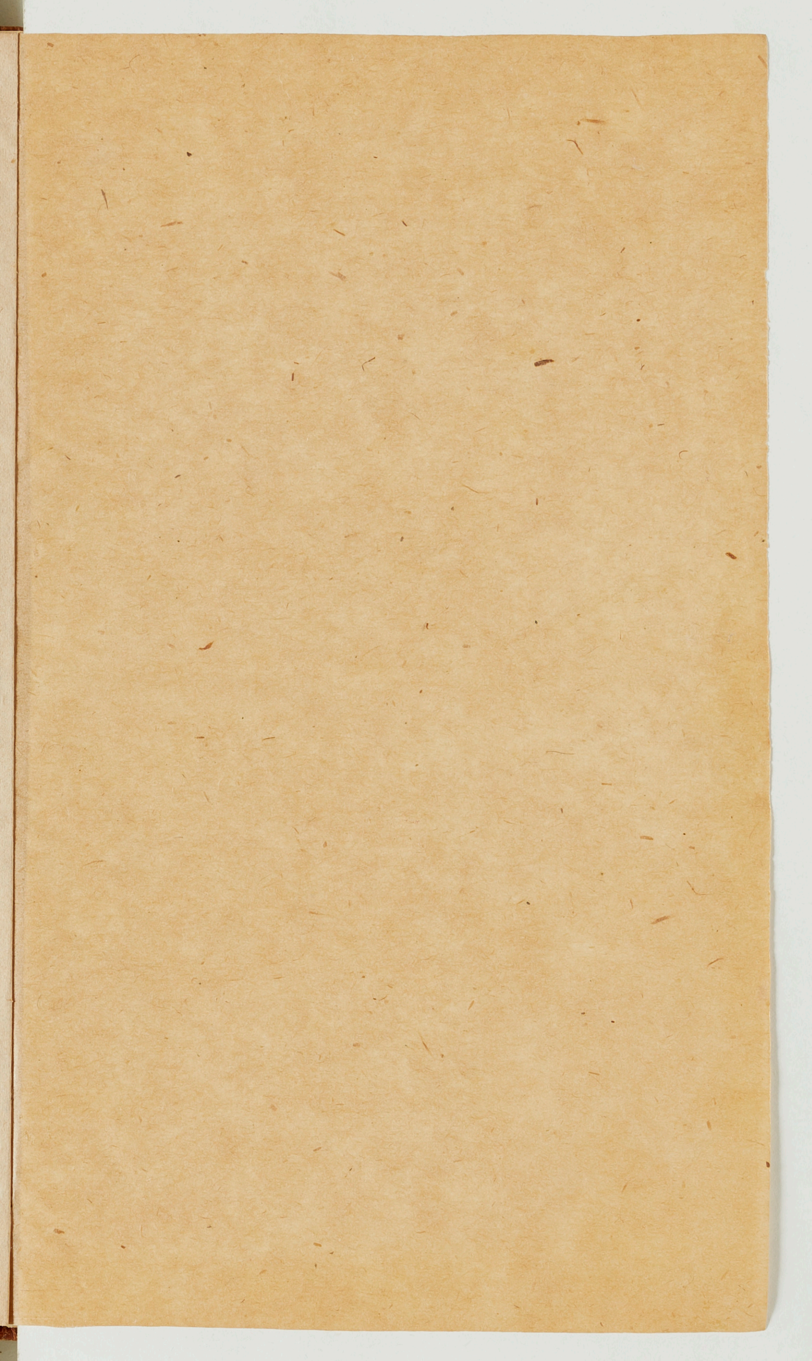
محسن الحسینی المحلاتی غفر ذنوبه و ستر عیوبه

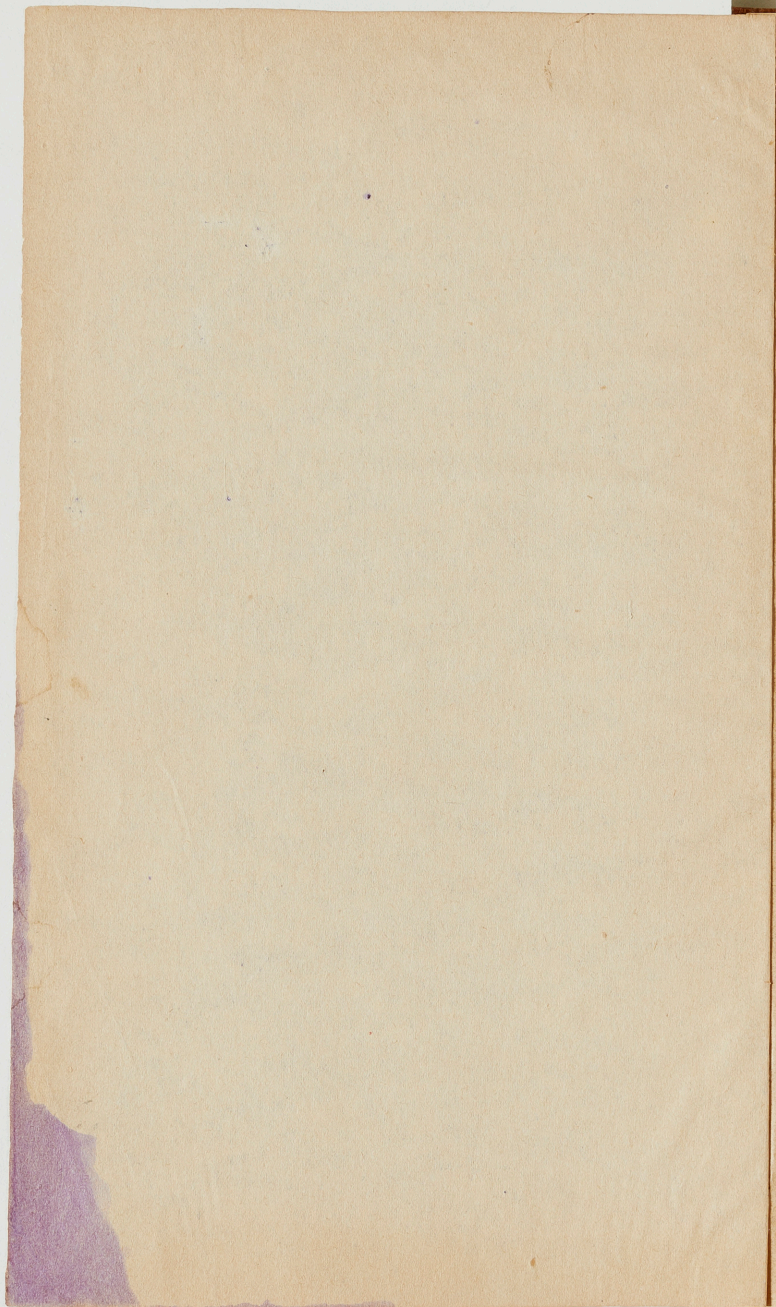
١٣١١

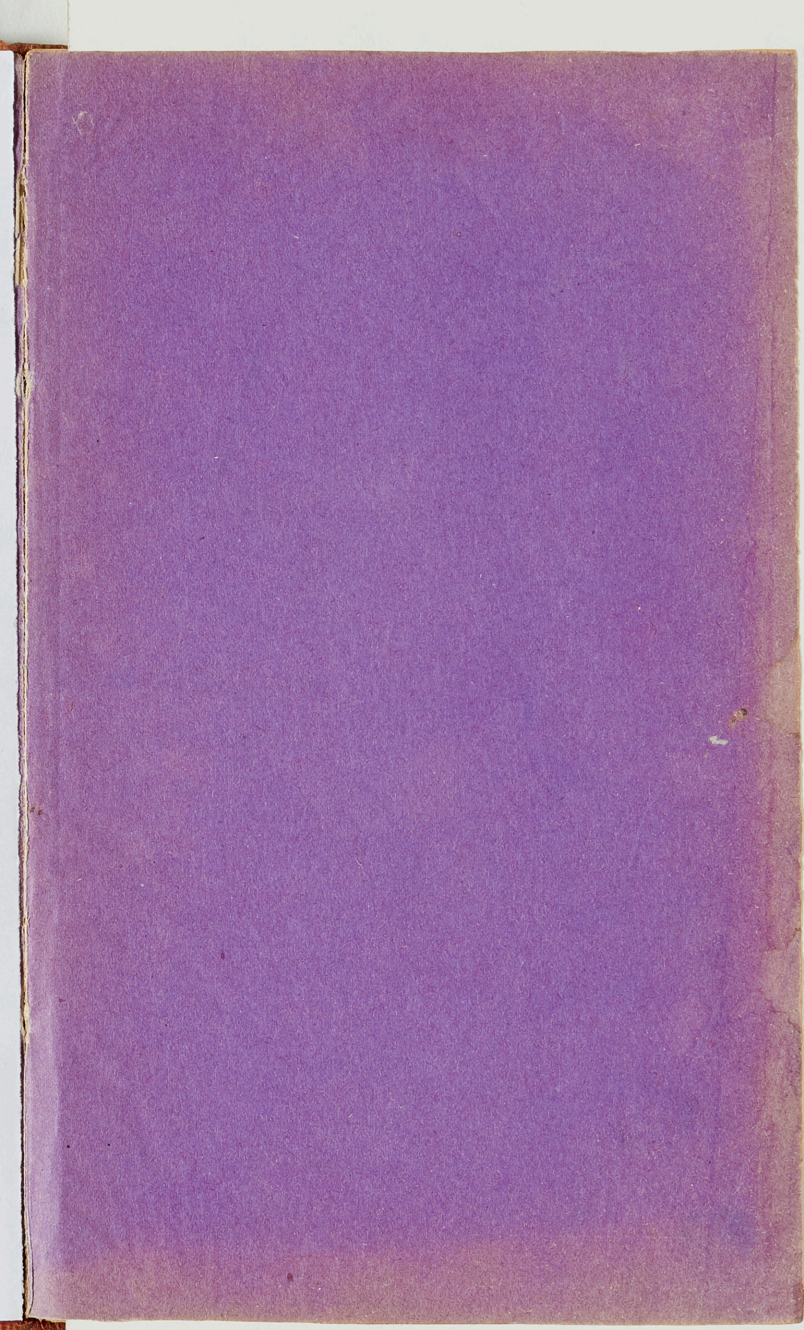


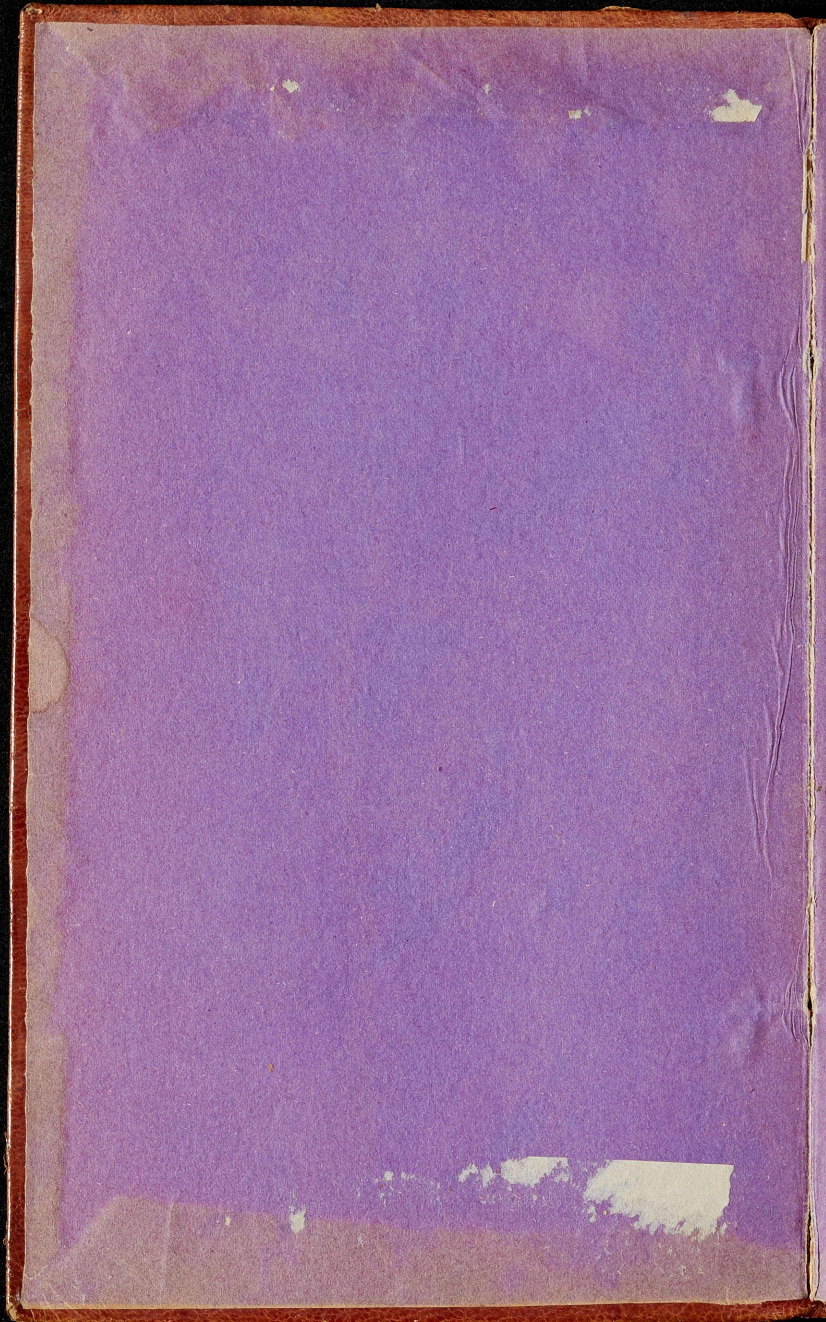


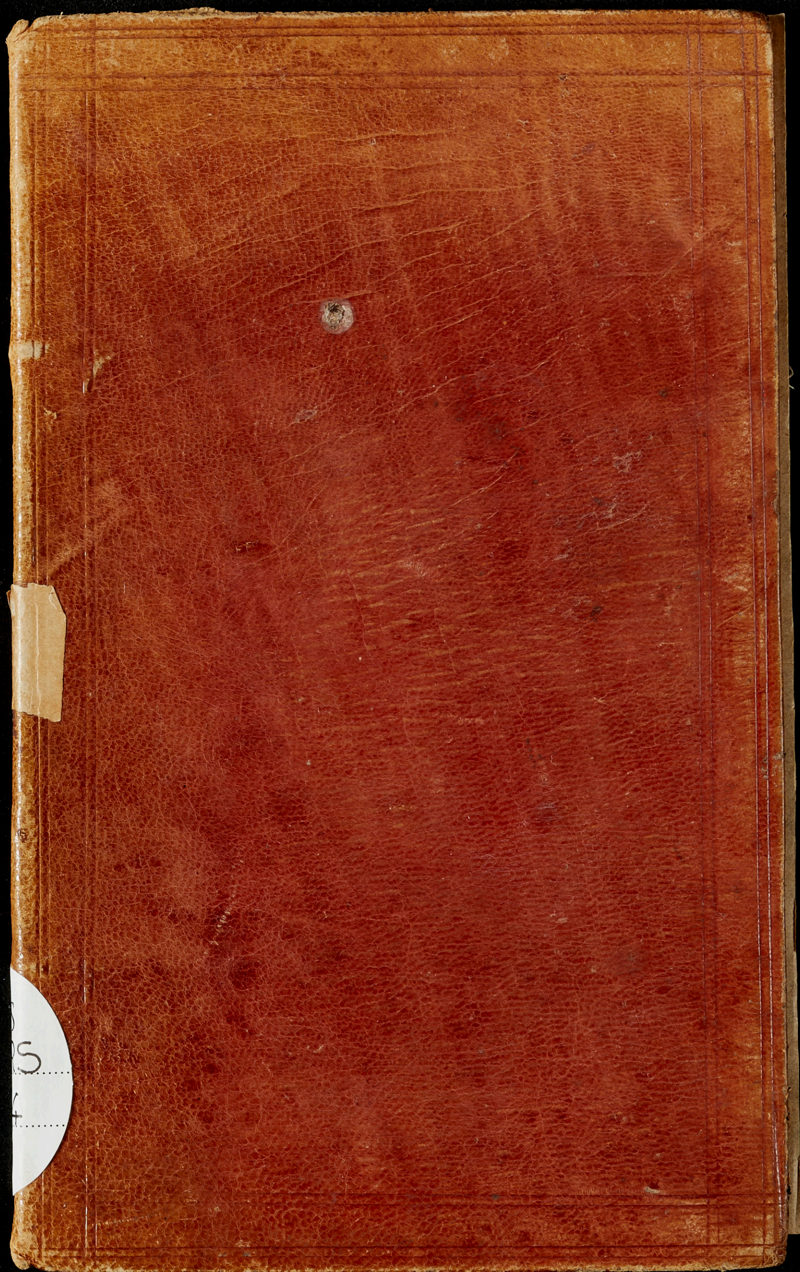




















Ms. pers. 124

TUHFAT al-ʿIRĀQAYN.- Poème en vers *masnavī* relatant le pèlerinage à la Mekke effectué en 550H.(/1155) par Afzal al-Dīn Badīl b. ʿAlī Hāqānī Šīrvānī (comparer à BnF ms. Suppl. Persan 317,II.).

Incipit f. 1v

Explicit f. 104

Bibl. : Storey-De Blois, vol. V, pt. 2, 1994, n° 224, p. 393- 397 ; A. Munzavī, IV, p. 2714- 2718 ; A. Munzavī, *Fihrist-i muštarak-i (...) Pākistān*, VII, Islamabad, 1986, n° 42, p. 46- 51.

1893 (26 septembre). Copie achevée (f. 104) le 15 rabi' Ier 1311H. par Sayyid Muhsin al-Husaynī al-Mahallātī. Ecriture persane Nasta'liq de 16 lignes à la page, copiées sur deux colonnes ; titres rubriqués ; réclames ; surface écrite 65 x 155 mm. Ms. de 220 x 133.

Réglure au mistara.

Papier brunâtre non filigrané. 104 feuillets. Le volume est formé de senions (f. 1- 96) puis d'un quinion final.

Aux f. 4v, 5, 7v, 8, 46v, etc. on trouve des corrections de la main du copiste.

Sans indication d'origine [Henri Massé].

Reliure persane de vache rouge, à double encadrement de lignes de deux filets estampées à froid.

در ملک سخن مرا رسد فخر   سلطان زمن منم و لافخر

در نوبت من هر آنچه هستند   دزدان سخن بریده دستند

کس را سخن بلند از این دست   سوگند بمصطفی اگر هست

عقلم همه صاحب القران خواند   جان یاد ح صاحب جهان خواند

از صورت عدل ذات او باد   عدلش مدد حیات او باد

گر هر چه بکارگاه دین است   از عدل دراز عمر تر نیست

این دعوت را بگاه تهلیل   آمین آمین کنا جبریل

نور الانوار بر سرش باد   رب الارباب یاورش باد

قد تم الکتاب المستطاب بعون الملک الوهاب فی خامس عشر من
شهر ربیع الاول من شهور سنه احدی عشر و ثلثماه بعد الالف من
الهجره النبویه علی هاجرها الاف الثناء والتحیه و کنت الیوم ابن
ثلاث و عشرین سنه و انا الخاطی المذنب اقل السادات و الطلاب
محمد محسن الحسینی المحلاتی غفر ذنوبه و ستر عیوبه

۱۳۱۱

